

رمان عشقم نترس | آریانا عاشوری زاده

عشقم نترس به قلم: آریانا عاشوری زاده

طراح: نگین قاسمی

www.1Roman.ir



عشقم نترس



رمان عروس اقیانوس

گریختن ماهور از چنگ خانواده و معضلات خانوادگی‌اش به در بند افتادن در یک جزیره‌ی مرموز میان اقیانوس پیوند می‌خورد و نه تنها رها نمی‌شود، بلکه مشکلاتش چندین برابر می‌شوند. رمان عروس اقیانوس، داستانی اجتماعی و عاشقانه از یک دختر در جزیره‌ای میان اقیانوس را در برمی‌گیرد که می‌کوشد از آن جزیره و مردمان غرق در جهلش بگریزد و در این میان، پسری در این جزیره دلباخته‌ی او می‌شود. داستان با کشمکش‌هایی رقم می‌خورد که به غلیان عشق و طلب رهایی می‌انجامد. ماهور باید بین آزادی و عشق انتخاب کند.

دانلود

رمان پسرک بی رنگ و رخ

به اقتضای سرنوشتی موروثی، روح سفید یک مرد در کالبد سیمین خود به اسارت کشیده شده و دلش در مسیر عشقی محال پا گذاشته است. حال یک فقدان در تقدیری آشنا، راه را برای هم‌حلی هموار می‌کند اما نحوستی کاذب و زمزمه‌هایی واگرا، اختفایی برای عشق در نهان‌ها رقم می‌زند.

دانلود

رمان خانه‌ی من

قلب توست

ترگل دختری است که زندگی‌اش دست‌خوش بازی‌های روزگار شده. انگار تنها راه در امان ماندن از کسی که برایش یک خطر جدی محسوب می‌شود، گریختن است که خانه و زندگی و خانواده‌اش را رها می‌کند و به یک نفر پناه می‌برد. کسی که او را به‌عنوان یک حامی و پشتوانه‌ی بزرگ می‌بیند و عشق در روح و جاننش ریشه می‌دواند؛ اما انگار بعضی وقت‌ها، تنها قدرت عشق قادر به حل مشکلات نیست. ترس خطری که باعث گریختنش شد، هنوز هم وجودش را آزار می‌دهد. ترس از پیدا شدن، ترس از جدایی، ترس از دوست داشته نشدن و ترس از دست دادن تنها حامی زندگی‌اش...

دانلود

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: [yek_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)

نام رمان: عشقم نترس!

نویسنده: آریانا عاشوری زاده

ژانر: عاشقانه / جنایی

خلاصه رمان:

بازی از جنس عشق و انتقامی از جنس حسادت و آمیخته با حسرتی عمیق و جان سوز.

اتفاقاتی مرموز و هیجانی که قلب را از تپش می اندازد.

خلافکاری مرموز و تشنه به خون در مقابل، سرگردی تیز هوش و سرشار از تجربه.

کیست برنده این میدان خون؟

ماهورا در این بین چه سرنوشتی را می چشد؟

تصادفی که جان خانواده دخترک ساده قصه را گرفته، اما آیا این اصل ماجراست؟

رازهایی که سر از زمین بلند می کنند و معماهایی که پیچ و خم داستان را به رخ می کشد.

در بین این جنگ و تردید و این عشق است که شعله‌ور می‌شود. اما عشق
به چه قیمتی...؟
رمانی متفاوت با داستانی متفاوت.

♡ بسم الله الرحمن الرحيم♡

عشق بعضی وقت ها از درد دوری بهتر است
بی قرارم کرده و گفته صبوری بهتر است
توی قرآن خوانده‌ام... یعقوب یادم داده است:
دلبرت وقتی کنارت نیست کوری بهتر است
نامه هایم چشم هایت را اذیت می‌کند
درد دل کردن برای تو حضوری بهتر است
چای دم کن... خسته ام از تلخی نسکافه ها
چای با عطر هل و گل های قوری بهتر است
من سرم بر شانه‌ات؟.. یا تو سرت بر شانه‌ام؟...
فکر کن خانم اگر باشم چه جوری بهتر است؟

به سقف خیره شده‌م و دارم به این فکر می‌کنم که...

شاید سال‌ها پیش حوا عاشق شیطان بوده!

سکوت عاشق حرف زدن!

کویر عاشق جنگل!

هر روز صبح وقتی آمپرم بالا نیومده به این چیزها فکر می‌کنم.

آروم پتوی مخمل گرم بنفش رنگ رو از روم کنار زدم و از روی تخت صورتی رنگ بلند شدم دمپایی‌های تو خونه ایم رو پوشیدم.

همین‌طور که چشم هام نیمه باز بود و نور خورشید اذیتم می‌کرد.

موهام رو روی یه طرف شونه ام گذاشتم و وارد دستشویی شدم نگاهی به خودم تو آینه انداختم، دوباره همون قیافه ی همیشگی موهای ژولیده، صورت پف کرده.

شیر آب رو باز کردم و دوتا دست هام رو زیر شیر بردم و صورتم رو شستم چند بار این کارو تکرار کردم و دوباره تو آینه نگاهی به خودم انداختم ابروهای پرپشتم درهم شده بودن با انگشت اشاره و شصتم دوتا ابرو هام رو صاف کردم.

پوفی گفتم و جلوی آینه رفتم.

خب

خب

امروز چی بپوشیم؟

نگاهم به یه مانتوی قرمز رنگ افتاد از روی در کمد قهوه ای رنگم برداشتمش و پوشیدم.

همین طور که دکمه هاش رو می بستم خمیازه ای کشیدم که نشونه از خواب آلود بودنم رو می داد.

حوصله استادها و تدریس رو نداشتم و به زحمت درس می خوندم، اما امروز باید واسه ضایع کردن یکی از استادها حتماً برم.

امروز روز مهمیه!

شلوار ساده مشکی رنگم رو پوشیدم با کش قرمزموهام رو دم آسبی بالای سرم بستم مقنعه ی مشکی رو هم سرم کردم.

روی صندلی جلوی آینه نشستم و موهام رو کمی از زیر مقنعه بیرون آوردم یه رژ قرمز جیغ هم به لب هام زدم با یه خط چشم.

از دکوراسیون اتاقم راضی بودم یه قفسه پر از کتاب که کنار پنجره قرار داشت، عاشق کتاب خوندم زن عمو می گفت این خصوصیتم به مادرم رفته.

اون هم کتاب خوندم و دوست داشته خاطره های زیادی رو از موقع بچگیم به یاد ندارم بگذریم...

یه کمد طبقه طبقه ای که روی طبقه هاش پر از عروسک بود درسته بزرگ شدم ولی کودک درونم فعاله...!

البته گاهی وقت‌ها هم دوست دارم همیشه شب باشه اخه عاشق خوابیدنم و صبح شدن رو دوست ندارم.

مخصوصاً روزایی که باید برم دانشگاه.

چون که هوا خیلی سرد بود، پالتو بنفشم رو هم تنم کردم اصلاً طاقت سرما رو ندارم و زود تب می‌کنم.

کیفم رو برداشتم و سمت پذیرایی رفتم.

دیدم زن عمو و عمو سر میز غذا خوری نشستن و دارن صبحونه می‌خورن سلام کردم و صبح بخیر گفتم:

- صبح بخیر عمو صبح بخیر زن عمو.

چون دهنشون پُر بود با لبخند جوابم رو دادن.

عمو با دست به میزی که نون های فانتزی تیکه تیکه شده درون سبد حصیری کرم رنگ قرار داشت و تخم مرغ نیمرو و عسل و خامه و پنیر و چای خوش عطری که رایحه ی گل بهار نارنج بوش من رو دیوونه می‌کرد اشاره کرد که نگاهی به ساعت مچی ام انداختم با دیدن ساعت بی خیال شدم هرچند که دلم بدجور هوس این چای رو کرده بود گفتم:

- نه خیلی ممنون!

زن عمو همین طور که دهنش پر بود گفت:

- چی چی و نه؟ بیا باید صبحونه بخوری عزیزم.

دوباره شروع کرد از اون پند و اندرز های خوبش رو گفت:

- ببین گلم از قدیم گفتن، صبح لقمه ی نانی، ظهر تا می توانی، شب سیبیل تکانی، حداقل یه لقمه رو که می تونی بیا گلم.

یه لقمه نون پنیر برام گرفت و دستش رو سمتم دراز کرد.

- بیا قربونت برم، بیا عزیزم.

با لبخند از دستش گرفتم و تشکر کردم عمو همین طور که لقمه ی توی دهنش رو می جویید گفت:

- یه قُلب هم از این چای بهارنارنج که عاشقشی بخور.

فنجون چای رو از روی میز برداشتم چشم هام رو بستم و فنجون رو نزدیک بینی ام آوردم و با تمام وجود بوش رو استشمام کردم، به عجب بوی مدهوش کننده ای!

مثل نیکوتین روی مغزم اثر گذاشت وقتی صبحونه خوردنم تموم شد در حیاط رو باز کردم آروم آروم به سمت خیابون حرکت کردم.

پدر و مادرم طی یه تصادف مردن و سر پرستی من رو عمو و زن عمو بر عهده گرفتن.

خیلی باهام خوبن از گل نازکتر بهم نمیگن.

یه پسر هم دارن که خارج از ایران زندگی می کنه من هم که ماهورام...!
"جهان"

روی صندلی نشستم و پوشه ی سبز رنگ سنگین رو باز کردم.

(دو کیلو شیشه، پانصد گرم هروئین، مقدار زیادی تریاک به اضافه ی حمل و نگهداری و پخش هشتاد لیتر نوشیدنی دست ساز)

این تازه یکی از پرونده ها بود این قدر روی هم دیگه انباشته شدن که کم کم دارن مغزم رو به سمت نابودی می کشن.

آقای صفوی مثل وزیر من بود، وزیری قدر شناس و منظم و دقیق صفوی با آه و افسوس لب زد:

- جوون هامون رو با این آتاشغالا بدبخت می کنن، ما سعی می کنیم جامعه سالم و خوبی رو براشون رقم بزنیم اما...

سری تکون دادم و پوشه رو بستم با همون اخم غلیظ همیشگی و صدای ته گلویی گفتم:

- پیداش کردین؟

_نه آقا اما...

با خشم بهش چشم دوختم از گفتن کلمه "نه" بیزار بودم.

نه، نشد، نمی شه در زندگی من هیچ نقشی نداشت.
صفوی با دیدن چهره ی من حرف در دهنش ماسید.
اگه حرف دیگه ای رو به زبون می آورد از کوره در می رفتم و ...
باز دم صدا داری رو بیرون فرستادم.
_ مگه نگفتم ساعت یازده باید اینجا باشه؟
سری تکون داد و با ترس و وحشتی که همیشه از من در دلش داشت گفت:
- چ... چ... چشم آقا می گم پیداش کنن.
با ترس و لرز و همین طور که به حرکات و عصبی بودن من خیره بود عقب
گرد کرد و از در خارج شد.
عصبی پوشه رو سمت در اتاق پرتاب کرد.
صفحه هات پوشه ورق ورق شد و روی زمین افتاد.
شقیقه ام رو لمس کردم تا کمی سر درد همیشگی ام رو کاهش بدم.
کلافه پاکت سیگار مارلبرو رو از کشوی میز کار در آورد یک نخ رو برداشتم
پاکت رو روی میز پرت کردم.
تقه ی آرومی به در خورد خیلی خشک و آروم گفتم:
- بیا تو.
با دیدن اون فرد نگاهم رو به سرتا پاش دوختم.

کیان با اولین قدم پاش روی برگه ها لغزید.

به برگه های پر پر شده زیر پاش چشم دوخت کمی زانوش رو خم کرد و یکی از برگه ها رو برداشت و با گام های محکمی سمتم اومد.

طبق معمول مثل همیشه عصبی غریدم:

- در اتاق کار من گاراژ خونتون نیست!

سرگرد کیان کلافه در رو بست و روی صندلی نشست.

سیگار مارلبرو رو بین لب هام گذاشتم.

کیان هم مثل ماهورا میونه ی خوبی با دود و... نداشت همیشه من رو نصیحت می کرد اما کو گوش شنوا؟

سیگار را از لب هام جدا کرد و گفت:

- ببین سرگرد تو می خوای جوون هارو از هروئین، بنگ و شیشه و هزارتا کوفت و زهرمارای دیگه نجات بدی خودت داری سیگار می کشی؟ اگه ما نتونیم جلو خودمون رو بگیریم چه توقعی میشه از جوونا داشت؟

با کلافگی دستی به پیشونی ام کشیدم و گفتم:

- سرگرد فکرم زیاده چند وقتیته این پرونده های سنگین حال و روزم رو بهم ریخته.

کیان:

- تو پرونده های از این سنگین ترو با موفقیت پشت سر گذاشتی مطمئنم این رو هم می تونی.

حرف هاش برام اهمیتی زیادی نداشت چون گوش من از این حرف ها پر بود.

لحظاتی در سکوت سپری شد که آقای صفوی بدون اجازه و در زدن وارد اتاق شد.

- سرگرد جهان... م... ما او... اون رو.

انگشت اشاره ام رو روی لب هام گذاشتم، بلند گفتم:

- هیس! چند بار باید بهت بگم این اتاق در داره، در؟ می فهمی در یعنی چی؟ یا بفهمونمت؟

سرش رو پایین انداخت و لب زد:

- عذر می خوام.

پلک هام رو روی هم گذاشتم و با تکون دادن دست هام فهموندم که حرفش رو بزنه.

- پیدا کردیم آوردیمش.

- ببریدش اتاق بازجویی الان میام.

صندلی ام رو صدا دار عقب کشیدم و بلند شدم.

دستم رو سمت در اتاق دراز کردم و رو به سرگرد با پوزخند گفتم:

- خوشحال می شم رفع زحمت کنید.

کیان متعجب و حیرون بهم خیره شد، چون انتظار همچین حرفی رو اون هم با این لحن خشک و کوبنده از من نداشت.

اون دوست دوران بچگیه من بود اما اون فقط بچگی بود...

الان از یک شیر درنده هم درنده ترم.

می تونستم با یک اشاره مجلس هزار نفری رو در سکوت مطلق فرو ببرم.

کیان سرش رو پایین انداخت و لبخندی زد:

- می دونم درکت می کنم این روزا اوضاع روحیت خیلی داغونه، اما چنین رفتاری اون هم با یه سرگرد صحیح نیست.

پوزخندی رنگین روی لب هام کمین کرد.

- ببین هرکی می خوای باشی باش. سرگرد، سرهنگ، رئیس جمهور، شورای مجلس هرکی هستی واسه خودتی...

-پس بهتره سرت تو لاک خودت باشه و از رفتار من ایراد نگیری اگه بخوام ازت ایراد بگیرم که...

نگاهم رو از کفش های براقش آروم آروم بالا بردم تا به صورتش رسیدم و ادامه ی حرفم رو گفتم:

- سر تا پات ایراده.

با همون لبخند ادامه داد:

- باشه جهان خان، اما این حرفایی که می زنی برات خیلی گرون تموم می شه ها!

با شهامت به چشم هاش زل زدم و با طعنه و قاطعیت کامل گفتم:

- بذار گرون تموم شه چون من از چیز های ارزون خوشم نمیاد.

یقه ی لباس زیر کتم رو درست کردم و سمت اتاق بازجویی راه افتادم.

توی راهروی محل کار تموم همکار ها با دیدن من از روی صندلیشون بلند می شدن و ادای احترام می کردن.

من با بالا آوردن دستم بهشون می فهموندم لازم نیست و بشینن.

دیدن همکار ها که پشت کامپیوتر نشسته بودن و دیدن سربازای سخت کوش من رو به وجد میاورد.

رسیدم پشت در بازجویی یکی از سرباز ها ادای احترام کرد و در اتاق بازجویی رو برام باز کرد.

وارد شدم یه میز بزرگ و دوتا صندلی که یکی از صندلی هارو مجرم احاطه کرد.

نگاهی به سر و وضعش انداختم همش دور و برش رو نگاه می کرد موهاش
شلخته بود و انگار سال های سال شونه نکرده بودش.
یه لباس گشاد و بلند صورتی هم پوشیده بود.
رو به صفوی لب زدم:
- چرا دست هاش بستس؟
با من گفت:
- آ... آقا چیزه این... آخه این دیوونه اس.
به زن چادر مشکی که کنار مجرم ایستاده بود اشاره کردم که شال مجرم رو
درست کنه.
نفسی صدا دار بیرون دادم و عصبی غرید:
- دیگه کارم به اینجا کشیده که باید دیوونه ها رو بازجویی کنم.
با این حرفم نگاه اون زن مجذوبم شد.
با کلافگی به دوتاشون گفتم.
- خیلی خوب می تونید برید.
بیرون رفتن و در رو بستن، صندلی رو صدا دار عقب کشیدم و نشستم،
نگاهش همش سمت ساعت بود.
کمی بلند گفتم:

- خب!

یهو جا خورد و نگاهش رو به چشم هام دوخت،
واقعاً هم شبیه دیوونه ها بود.

همین طور که به چشم هام خیره شده بود بی توجه بهش پوشه رو باز
کردم.

تموم توضیحات توی این پوشه بود یه چند باری با دیوونه ها برخورد داشتم
طبق معمول زیاد بهشون اهمیت نمی دادم.

- خانم سمیعی، درست گفتم؟

سری تگون داد و نگاهش رو به پنجره دوخت، نور خورشید دقیقاً روی
صورتش خودنمایی کرد، با لذت خاصی خورشید رو تماشا می کرد.

- من حتی به در آوردن چشم های خورشید هم فکر می کنم!

دیوونه اس دیگه، از دیوونه چه توقعی میشه داشت؟

- لازم نیست چشم های خورشید رو در بیاری شما فعلاً مواظب باش قانون
چشم های خودت رو در نیاره.

بی مهابا لب زد:

- من کاری نکردم که بخوام مجازات بشم.

پوشه رو محکم به میز کوبیدم و کمی ترسید و سرش رو عقب برد.

- خودت رو زدی به دیوونگی یا...؟

دست به سینه کمی بیشتر به صندلی تکیه دادم و منتظر نگاهش کردم، سکوت کرده بود و با انگشت هاش بازی می کرد داد زدم:

- د جون بکن.

از ترس لرزید ترس رو می تونستم از چشم هاش بخونم آروم آروم پلک می زد و اونقدر با ناخنش با پوست دستش بازی کرد که دستش خونی شد.

دستم رو بالا آوردم و گفتم:

- ببین آروم باش قصد ندارم بترسونمت.

یه نگاه به دست هاش انداخت و یه نگاه به من با نگاهش بهم می فهموند که دستبند رو باز کنم.

سری تکون دادم و رفتم دستبند رو از دور دست هاش باز کنم کمی آستینش بالا رفت و...

نگاهم مجذوب تتوی روی دستش شد یه تاس با سه تا نقطه بود. پس یعنی...؟

اون نفر سوم بود؟

با دیدن تتو هردو به چشم های هم خیره شدیم.

همین طور خیره نگاهش می کردم که نگاهش رو ازم گرفت و مچ دستش رو ماساژ داد.

عقب رفتم و سکوت کردم بهتر بود به خودش اجازه ی صحبت کردن بدم روی صندلی نشستم و انگشت هام رو در هم فرو بردم و با تحقیر نگاهش می کردم.

- خوب؟

با زبونش لبش رو تر کرد و به دندون گرفت.

- با پونصد میلیون کارت راه میفته؟

دست به سینه با پوزخند نگاهش می کردم که ادامه داد:

- یه تومن؟

پوزخندم رنگین تر شد که ادامه داد:

- دو؟

حالتم رو عوض کردم و با خشم محکم با دوتا دست هام به میز کوبیدم و غریدم:

- اصلاً میدونی من کی ام؟ می دونی؟

سرم رو نزدیکش بردم که از ترس سرش رو عقب برد و ادامه دادم:

- بدبخت من می تونم هزار نفرو بخرم و بفروشم تو واسه من دم از رشوه می زنی؟

رغبت نمی کرد تو چشم هام خیره شه وقتی عصبی می شم عالم و آدم رو زیر سوال می کشم.

دوباره با فریاد گفتم:

- خواهر من کجاست؟ د جون بکن بگو خواهر دست گل من کجاست؟ چی کارش کردین؟

سکوت کرده بود و معلوم بود از قبل یه شناختی ازم داره می فهمید اگه جهان عصبی بشه نه به مجرم رحم می کنه نه به ننه ی مجرم!...

- این تاس... این تاس نشونه از چیه؟ نفرات بعدی کجان زود بگو تا کمی از جرمت رو کم کنم.

- آدم فروشی تو ذاتم نیست، من آدم پولداری نیستم که چند میلیارد به تو بدم آزادم کنی؛ فقط می خواستم امتحانت کنم؛ ولی نه... انگار سرسختی!

روی صندلی نشستم و از لای پوشه یه عکسی رو در آوردم و جلوش گرفتم.
- این رو می شناسی؟

سرش رو به نشونه ی "نه" تگون داد که با دستم کلتی که روی میز بود رو لمس کردم و گفتم:

- حالا چی بازم نمی شناسیش؟

ترس و وحشت واضح درون چشم هاش موج می زد، آب دهنش رو به سختی قورت داد و لب زد:

- جهان چیز زیادی نمی دونم توی این چهارسال اصلاً من رو با رئیس رو به رو نکردن، مواد جا به جا می کردم، دسیسه چینی می کردم، شرایط لازم رو برای دختر دزدی مخصوصاً دزدیدن دختر پولدارها و خر پول ها رو برقرار می کردم، اما هیچ وقت نداشتن رئیس رو ببینم فقط صداش رو شنیدم و یه شماره تماس ازش دارم من فقط پولم رو می گرفتم ماهی ده میلیون واسه خودم و خانوادم کافی بود.

- چطور این پول های حروم از گلوت پایین می ره؟
آهی کشید و گفت:

- قبل از اینکه وارد این کار بشم خواهرم با کفش پاره پوره مدرسه می رفت و مورد تمسخر همکلاسی هاش قرار می گرفت، سالی یه بارم مرغ و گوشت رو به چشم نمی دیدیم؛ مادرم یه کلیه اش رو از دست داد اصلاً می دونی دیالیز چیه؟ می فهمی دیالیز یعنی چی؟ اصلاً می دونی پاک کردن اشک های مادر چه دردی داره؟ پدرم ولمون کرد به من و خانوادم پشت پا زد، مادرم ضربه ی شدیدی خورد هرروز قلب درد، سر درد اصلاً می دونی به مدت چند سال شب رو تو بیمارستان سر کردن اون هم بالای سر مادر و ترس از اینکه هر لحظه تموم کنه چه حسی داره؟ ناله های شبونه ی مامان اشک هاش که همیشه از ما پنهون می کرد؛ خرج بستری شدن، دارو ها، دکتر... من باید از کجا می آوردم سرگرد؟ اصلاً می شد با صد و پنجاه تومن

پول یارانه زندگی رو گذروند؟ من خواهرم با لباس پارسالی مدرسه می رفت، دفتر نداشت که برگه های دفترای پارسالش رو می کند و باهاشون دفتر درست می کرد، تا حالا با کفش پاره مدرسه رفتی؟ تا حالا رفیقات آنالیزت کردن و درمورد لباس پاره پورت تو گوش تو گوشی باهم حرف زدن؟ تا حالا شده دست تو دست با خواهر کوچیکت از کنار کبابی عبور کنی بوی غذا به مشامت بخوره و دلت ضعف بره و پول نداشته باشی واسه آبجیت بخری؟ حالا اونم هی داره با دهن باز مردم رو تماشا می کنه که روی صندلی نشستن و دارن ساندویچ نوش جان می کنن و یه نوشابه هم روش... تو چی می دونی آخه سرگرد؟ تو چی می دونی؟ تا حالا شده دوستت بهت بگه می خوام پیام خونتون رو ببینم و از این ترس داشته باشی که بیاد خونه ی پر از نم و رطوبت با دیوارهای پوسیده و سقف فرو ریخت رو ببینه و هی عذر و بهونه بیاری و به یه زمان دیگه موکول کنی؟ اصلاً می دونی دل گشنه سر رو بالش گذاشتن یعنی چی؟ تموم خاستگارهام به خاطر این که وضع مالی خوبی نداشتیم خانواده هاشون با ازدواج مخالفت می کردن؛ دختری که توان خرید جهزیه رو نداشته باشه رو می خواستن چی کار؟ نه آقا سرگرد پاکدامنی و نجابت برا من نون و آب نشد؛ نجابت من به چشم اونا نیومد همش بخاطر این که فقیر بودیم و هیچی نداشتیم؛ اونا پول رو ملاک می دونستن، شماهم نفست از جای گرم بلند می شه، هـــــــــــــــــه هیچکی آدم رو درک نمی کنه؛ آره درسته شاید راه های زیادی برای من وجود داشت که می تونستم خانواده ام رو ساپرت مالی کنم و مشکلاتشون رو برطرف

کنم اما من نخواستم از جاده ی نجابت و پاکی منحرف بشم، من فقط زیر دست خلافاکارام همین!

پوزخندی زدم و گفتم:

- تموم شد؟

با دستش اشک هاش رو پاک کرد که گفتم:

- به صداش می خورد جوون باشه یا پیر؟

با گیجی و منگی لب زد:

- نمی دونم درست یادم نیست ولی زیر سی سال می خورد.

یکی از سرباز ها رو صدا زدم:

- قنبری؟

سریع در رو باز کرد و ادای احترام کرد و گفت:

- بله قربان؟

- تلفن رو برام بیار.

- چشم قربان.

چند دقیقه گذشت و تلفن رو آورد تلفن مخصوص خودمون بود با تماس گرفتیمون هیچ شماره ای نمی افتاد.

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

- شماره!...

با من گفت:

- شماره خودش نیست ولی شماره یکی از آدماشه.

- همین الان زنگ می زنی و درباره آخرین کاری که بهت دادن صحبت می کنی به ولای علی اگه دست از پا خطا کنی و چیز بی ربطی بگی می ندازمت کنج اُفدونی آب خنک بخوری ببینم اون موقع خانوادت اوضاشون از اینی که هست بهتر میشه یا داغون تر، اما بلعکس اگه باهام همکاری کنی خودت و خانوادت رو تحت پوشش می گیریم هیچی واستون کم نمی داریم.

شماره رو وارد کرد و همین طور که اشک توی چشم هاش جمع شده بود من رو نگاه کرد هر دو منتظر بودیم طرف جواب بده.

یه بوق... دو بوق... سه بوق... و بلاخره...

با صدای مردونه ای که بهش می خورد قلدر درجه یک باشه گفت:

- جانم؟

با لرزشی که توی صداش ایجاد شده بود لب زد:

- سمیعی ام؛ محل قرارمون کجا باشه؟ دختره رو ردیف کردم.

- ببین رئیس بهمون نزدیک تر شده و افراد زیادتری گرفته دیگه به تو نیازی نیست واسه تصفیه حساب به اینجایی که میگم بیا شیرفهم شد؟

بحرین! واسه تصفیه حساب باید اونجا می رفت!
جالبه.

رئیس بهمون نزدیک تر شده... این هم جمله ی جالبیه یعنی چی؟
مگه ازشون دور بوده؟

★★★

"ماهورا"

بلاخره بعد از بیست دقیقه استاد اومد به احترامش همه ایستادن، من هم
دستم رو زیر چونه ام گرفته بودم و داشتم چرت می زدم که یهو صدام زد:
- خانم صبوری؟

با چشم های گرد شده نگاه همه ی دانشجوها سمت من چرخید، هوف
بلندی گفتم از روی صندلی بلند شدم.
استاد لبخندی زد و گفت:
- حالا شد.

دستش رو دراز کرد و و ادامه داد:
- بشینید بشینید.

با دستم رو شونه ی نفر جلوییم که یه پسر بود زدم و گفتم:
- ببین یه کم بیا اینور می خوام چرت بزنم.

لبخند گشادی زد و مانع شد که استاد من رو نبینه و من راحت بتونم چرت بزنم، دو تا دست هام رو روی میز قلاب کردم و سرم رو روشن گذاشتم.

داشتم چرت و پرت های استاد رو گوش می دادم که می گفت:

- ببینید اصل درس ما درباره ی خداست و مهم ترین درس هست، من چند تا سوال از شما می پرسم هر کی جواب داد نمره ی کامل این ترم رو بهش می دم.

باز مثل همیشه داشت چرت می گفت؛ منتظر موندم بپرسه ببینم چی می خواد بگه.

چند ثانیه گذشت همه منتظر و با حالت سوالی داشتن استاد رو نگاه می کردن که گفت:

- آیا این جا کسی هست که صدای خدا رو شنیده باشه؟

همه سکوت کردن و هیچی نگفتن که ادامه داد:

- این جا کسی هست که خدارو لمس کرده باشه؟

بازم سکوت کردن و هیچی نگفتن منم که می دونید تو حرف هاش دنبال یه سوژه می گشتم که ضایع اش کنم مثلاً یه بار به جای گفتن امروز صبح گفت: امروز شُبَح.

کلی مسخره و ضایع اش کردم دوباره ادامه داد:

- اصلاً این جا کسی هست که خدا رو دیده باشه؟

واسه سومین بار هم کسی جواب نداد و همه سکوت کردن، استاد با قاطعیت کامل لب زد:

- پس بچه ها با این اوصاف خدا وجود نداره اینطور نیست؟
سرم رو از روی میز برداشتم و دستم رو بالا گرفتم که گفتم:
- بگو خانم صبوری.

از روی صندلی بلند شدم و رو به بچه ها با صدایی که از ته چاه بلند می شد گفتم:

- آیا این جا کسی هست که صدای مغز استاد رو شنیده باشه؟
همه سری به معنای نه تگون دادن که در ادامه گفتم:
- آیا این جا کسی هست که مغز استاد رو لمس کرده باشه؟
همه باهم گفتن:
- نه.

دوباره گفتم:

- این جا کسی هست که مغز استاد رو دیده باشه؟
برای بار سوم همه کشیده و محکم گفتن:
- نه!

رو به استاد با پوزخندی تحقیرآمیز و با قاطعیت کامل گفتم:

- پس استاد، با این اوصاف توی کله ی شما مغز وجود نداره اینطور نیست؟
نصف کلاس شروع کردن به خنده، نصف دیگه ام دهنشون باز مونده بود و
تعجب کرده بودن.

استاد هم که از قیافش نگم براتون قرمز شده بود و داشت می ترکید.
من هم با پرویی به صندلی ام اشاره کردم و پوزخندی زدم و گفتم:
- می‌تونم بشینم؟

سری تگون داد و بعد از چند ثانیه یه کف مرتبی زد و بلند گفت:
- آفرین احسنت، خانم صبوری رو تشویق کنید آفرین.
و رو به من گفت:

- تبارک الله خانم صبوری، جوابتون خیلی عالی بود.
می دونستم چون ضایع شده بود داشت تحسینم می کرد؛ وگرنه این کجا
این همه تحسین کجا؟

حدود نیم ساعت گذشت و همگی منتظر استاد بعدی بودیم.
با اومدن استاد همه واسه ی احترام از جامون بلند شدیم کت و شلوار مشکی
با کراوات مشکی ماشالله انگاری عزاداره سر تا پا مشکی، چند لحظه بعد
گفت:

- سلام بچه ها بشینید راحت باشید.

کیف مشکی سامسونتش رو روی میز گذاشت و بعد از دقایقی شروع کرد به درس دادن دیگه اون چرت اول صبحی ام رو زده بودم و خواب از سرم پریده بود.

با دقت به صحبت هاش که راجع به صنعت و لوازم و ابزار جدیدی که جایگزین ابزارای دستی شده بود می گفت، می خواست مثال بزنه گفت:

- مثلاً من تا دیروز روزی دو تا کفش دستی می دوختم بعد از ماشینی شدن تونستم روزی صد تا کفش بدوزم.

دستم بالا گرفتم و گفتم:

- ببخشید استاد؟

استاد:

- بله بگو خانم صبوری!

دسته ی صندلی ام رو کنار زدم و بلند شدم و با طعنه گفتم:

- دنیا رو می بینید استاد؟ تا دیروز کفاش بودید امروز شدید استاد دانشگاه.

با این حرفم کل کلاس شروع کردن به قهقهه زدن پشت سرم رو نگاه کردم و دیدم همه دارن از خنده روده بر می شن.

چند نفر از خنده ی زیادی داشتن دسته ی صندلیشون رو گاز می زدن.

در همین هوای یه پسری بهم چشمک زد تازه همین امروز وارد دانشگاه شده بود شناختی ازش نداشتم من هم چشم غره ی سنگینی رفتم که حساب کار دستش بیاد.

استاد با ماژیک آبی رنگی که دستش بود چند تا ضربه ی محکم به میز زد. ادامه ی درس رو می داد که بچه ها یه کاغذ مچاله شده رو بهم دادن کاغذ رو باز کردم و دیدم توش نوشته شده:

- از چشمکم خوشت نیومد؟

در جواب نوشتم:

_ دوست داری چشم های درشت خاکستریت رو از کاسه در بیارم و بذارم کف دستت؟ خیلی خوب می شه ها نه؟

و کاغذ رو دادم دست بچه ها بهش برسونن، دوباره بچه ها کاغذ رو بهم دادن که در جوابم نوشته بود:

- یعنی این قدر مهمم که به رنگ چشم هام توجه کردی شیطون؟

برگه رو گذاشتم وسط کتابم و دیگه چیزی ننوشتم.

نیم ساعت گذشت و بلاخره کلاس تموم شد.

★★★

دیگه واقعاً دارم از کوره در می رم دیگه حتی کنترل کردن کار هام دست خودم نیست.

چطور و با چه جراتی اومده جزوه های کیمیا رو پاره کرده؟ حسابش رو می ذارم کف دستش تا بفهمه با کی طرفه!

_آهای... تو؟ آرتین تویی؟

دست هاش رو روی چمن های پشت سرش گذاشت و به اونها تکیه داد و همین طور که پای چپش رو روی پای راستش می داشت گفت:
- بامنی؟

خیلی بی خیال و بدون هیچ ترسی از من داشت صحبت می کرد آخه این قدر شهامت؟ مثل این که هنوز من رو نشناخته؟

رفتم نزدیک و یقه اش رو گرفتم و بلندش کردم با رفتار خشونت آمیزی که از روی عصبی بودنم بود گفتم:

- به چه جراتی جزوه هاش رو پاره کردی؟ فکر کردی شهر هرتی؟ خیال کردی اینجا قانون و مقررات نداره؟

خیلی پرروعانه وسط حرفم پرید و دستش رو به نشانه (بسه صحبت نکن) بالا آورد و گفت:

- هوی هوش... حیوان؛ دست کثیفت رو از یقه ی من بکش؛ درضمن خودش داشت آمار می داد دل منم که کاروانسرا نیست هرکس و ناکسی رو راه بدم.

انگشت اشاره اش رو زیر چونه ام گرفت و خیلی بد و با پوزخند گفت:

- البته ناگفته نماند، تو فرق داری!

دست چپش رو مشت کرد و به سینه اش کوبید و گفت:

- راحت می تونی تو قلبم لونه کنی گنجشک کوچولو.

دبه آبی که توی دستم بود رو باز کردم و تو صورتش خالی کردم، ازم فاصله گرفت و با آستین ژاکتش صورتش رو پاک کرد و بهم پشت کرد من هم شروع کردم به سرزنش کردنش:

- ببین اگه یک بار دیگه جلوی راه من یا دوست هام مثل چغندر سبز بشی اون ماشین خوشگل بی ام وه مشکیت رو به آتیش می کشم.

عصبی برگشت طرفم و مثل من در دبه ی آبش رو باز کرد و رفیقش از پشت سرش فریاد زد:

- اسید اسید.

بعد از چند ثانیه سکوت از لای انگشت هام دور و برم و نگاه کردم و دستم از روی صورتم برداشتم اون اسید نبود بلکه آب بود.

با دیدن قیافه ام که از ترس زهره ترک شده بودم آرتین و رفیقش باهم زدن زیر خنده با خشم نگاهش کردم که گفت:

- تا تو باشی راجع به ماشین من اینطوری حرف نزن!

دستمال رو از کیفم برداشتم و صورت خیسم رو تمیز کردم و خواستم از کنارشون برم که کیمیا اومد و گفت:

- از حراست شما رو خواستند!

با خشم نگاهش کردم و خیلی جدی گفتم:

- همین رو می خواستی نه؟

چیہ چیشد خنده هات بند اومد شاگرد اول کلاس؟

باهم از پله ها بالا رفتیم و وارد دفتر شدیم

دست به سینه ایستاده بود و من هم نگاهم رو به زمین دوخته بودم و دستم رو پشت سرم بردم، مدیر همین طور که به دوتامون خیره شده بود و مردد با خودکار به میز می کوبید گفت:

- آقای آرتین؟

وقتی جوابی از جانبش نشنید بلند تر گفت:

- آقا آرتین؟

انگار اصلاً تو باغ نبود، یهو جا خورد و گفت:

- جان جان بله؟

- شما جزوه های خانم صمدی رو پاره کردید؟

نگاهش رو به زمین دوخت و گفت:

-بله.

- امروز روز اول دانشگاهتونه حواستون هست؟ نیومده دست گل به آب دادین.

رو به من گفت:

- خانم صبوری؟

- بله؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- شنیدم تو جمع استاد ها رو ضایع می کنیدی؟

آرتین ریز نگاهی بهم انداخت و جلوی خنده ی خودش رو گرفت.

- خیر آقای شریف زاده من گاهی صحبت هاشون رو نقد می کنم بهشون برخوردی اومدن بهتون گفتن؟ خب به خودم می گفتن.

- با جفتتون هستم دیگه نبینم کسی رو اذیت کنید درضمن شنیدم رو هم آب ریختید درسته؟

آرتین مثل بچه های منضبط و با انضباط کلاس اولی سکوت کرده بود و لام تا کام حرف نمی زد ای مرده شور اون قیاقه ی مظلومت رو ببرن!

مجبور شدم خودم صحبت کنم:

- نه آقای شریف زاده من حواسم نبود دبه آب معدنیم روی این آقا خالی شد.

- خیلی خوب باشه، جفتون می تونید برید.

کیفم رو روی شونه ام جا به جا کردم و از دفتر خارج شدم آرتین به محض اینکه از دفتر خارج شد زد زیر خنده، بی محلش کردم و سمت در خروجی راه افتادم از در خارج شدم و وارد محوطه ی دانشگاه شدم.

آرتین سعی کرد سد راهم بشه و گفت:

- هوی کجا میری؟

محلش ندادم و به راهم ادامه دادم که ادامه داد:

- مگه من با تو نیستم؟

دوید و نزدیکم اومد و کیفم رو گرفت، برگشتم طرفش و با خشم گفتم:

- اولاً که هوی به گاو می گن، دوماً به تو هیچ ربطی نداره من چه جهنم دره ای دارم می رم، سوماً دفعه ی اول و آخرت باشه سر راه من سبز میشی قبلاً هم بهت اخطار داده بودم؛ سعی کن سرت تو لاک خودت باشه.

دستی لای موهای مشکیش فرو برد کلافه گفت:

- بابا بیخیال دیگه!

با دستش به ماشین BMW مشکیش اشاره کرد و گفت:

- بیا می رسونمت.

اخم غلیظی روی پیشونی ام نمایان شد و گفتم:

- حتی حاضر نیستم یک ثانیه تحملت کنم.

و با کیمیا از دانشگاه خارج شدم.

کیمیا:

- چیشد شریف زاده چی گفت؟

- هیچی بابا یه مشت چرت گفت و بعد هم گفت برید.

- خب حالا کجا بریم؟

- من که با جهان قرار دارم اوناهاش اونجا تو ماشین منتظره.

جهان مردیه که همیشه با هیچکی مقایسهش کرد سرگرده، خیلی تیزه، دروغ آدم ها رو از توی چشم هاشون می خونه.

کیمیا:

- باشه گلم می بینمت فعلا.

_ خداحافظ.

بعد از خداحافظی با کیمیا سمت ماشین جهان که رو به روی مغازه قرار داشت راه افتادم و در رو باز کردم و روی صندلی جلو نشستم، حدود سه سالی می‌شه باهمیم و می دونم تنها دغدغه و فکرش پرونده هاشن!

- سلام عزیزم!

همین طور که ماشین هارو نگاه می کرد بدون جواب دادن به سلامم گفت:

- شنیدم تو دانشگاه غوغا به پا کردی؟

لبخندی مهمون لب هام شد.

- اینکه کار همیشه.

حالتش جدی شد و با صدای بلندی گفت:

- اما این دفعه غوغا رو با یه پسر به پا کردی اینطور نیست؟

جهان تو دانشگاه هم واسم مأمور گذاشته دست از پا خطا کنم سریع گزارشم
رو رد می کنن.

- جهان خب... او... اون...

وقتی به چشم هاش نگاه می کنم نمیتونم صحبت کنم زبونم بند میاد، چشم
هاش قشنگ ترین عضو صورتش میشی خالص!

نگاهم رو از چشم هاش گرفتم که دستش رو آروم زیر چونه ام گرفت و
صورتش رو به سمت بالا آورد و یکی از ابروهاش رو بالا داد و همین طور که
بهم خیره بود گفت:

- اون...؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم می خواست جز چشم هاش به جای
دیگه ای نگاه نکنم منم سعی می کردم نگاهم رو ازش بدزدم.

- اون جزوه های کیمیا رو پاره کرد منم واسه دفاع از کیمیا...

جهان:

- قرار نشد که واسه دفاع از دوستت هرکاری بکنی.

- باشه.

سوئیچ رو چرخوند طوری پاش رو روی پدال گاز گذاشت که احساس کردم لاستیک های ماشین از جا کنده شدند.

با ترس و رعب فقط خیابون رو نگاه می کردم جهان می دونست که از سرعت وحشت دارم پس چرا...

دوتا دست هام رو دو طرف سرم گرفتم و جیغ زدم:

- تمومش کن جهان!

هیچی نمی گفت و لحظه به لحظه سرعتش رو زیادتر می کرد طوری که به گریه افتادم و اشک هام شروع به جاری شدن کردند.

با شنیدن صدای هق هقم سرعتش رو کم کرد و یه گوشه توقف کرد.

با دست های مردونه اش دو طرف صورتم رو گرفت و با انگشت شصتش اشک هام رو پاک کرد.

- گریه نکن ماهورا باور کن نمی دونم چیکار کنم، نمی دونم سرم رو به کدوم

دیوار بکوبم، همش پرونده روی پرونده، اوضاع روحیم داغونه دیگه خسته

شدم از این دیدار های یواشکی، از این قرار ملاقات های پنهونی پس کی می

تونم پیام خاستگاریت ماهور؟ کی؟ دیگه داره واسه من دیر میشه بیست و هشت سالمه توام بیست و سه، باید ازدواج کنیم هرچه زودتر بهتر.

- اما جهان من هنوز با خانوادم صحبت نکردم هنوز هیچی راجع بهت نمی دونن چطور...

اخم غلیظی که نمایانگر عصبانیتش بود روی پیشونیش شکل گرفت و وسط حرفم پرید:

- من حالیم نیست پنجشنبه میام خاستگاریت تمام.

- اما...

انگشت اشاره اش رو به معنای سکوت روی لبش گذاشت و گفت:

- هیس هیچی نشنوم!

دوباره شروع کرد به رانندگی، نمی دونستم چطور خودم رو با این اوضاع تطبیق بدم احساس می کنم هنوز واسه من زوده...!

جهان بامن نسبت به بقیه خیلی رفتارش خوبه اما رفتارش با بقیه اصلاً قابل توصیف نیست.

کنار یه کافیشاپ توقف کرد و نگاهی به سر و صورتم انداخت، لب زیریش رو با دندان بازی داد با حالت سوالی نگاهش کردم که گفت:

-موهات!

کمی موهام رو زیر مقنعه دادم و گفتم:

- خوب شد؟

_ آره، خب پیاده میشی یا قهوه رو بیارم تو ماشین؟

- قهوه رو بیار تو ماشین.

لبخندی زد و گفت:

- باشه.

و در ماشین رو باز کرد و رفت، نفس عمیقی کشیدم و پشت ماشین رو نگاه کردم مثل همیشه پر از مدارک و برگه بود در داشبورد رو باز کردم و همین طور که برگه هارو زیر و رو می کردم چند تا عکس توجه ام رو به خودش جلب کرد...

عکس یه دختر... چقدر شبیه جهانہ...!

کپی برابر اصل!

چند دقیقه به عکس خیره موندم که جهان رسید در ماشین رو باز کرد و تو ماشین نشست و قهوه رو سمتم گرفت قهوه رو برداشتم و با دیدن اون عکس تو دستم گفتم:

- نمی شناسیش؟

_ نه کیه؟

یه قُلپ از قهوه اش رو خورد و گفت:

- خواهرمه، همون که آشغال های سگ صفت گروگانش گرفتن؛ همون که داره تقاص اینکه من برادرشم رو پس می ده؛ همون دختره بیچاره ای که واسه ادامه تحصیل رفت خارج ولی نزدیک یک ساله هیچ خبری ازش نیست.

صداش لحظه به لحظه اوج می گرفت و بلند تر می شد.

جهان:

- ماهور باور کن اگه خواهرم مرده باشه انتقام هر قطره خونش رو از این پست فطرت های حروم لقمه می گیرم فقط تماشا کن.

- پیگیر پروندشی؟

- آره.

دست هام رو دور لیوان گرفتم که نگاهش سمت دست هام چرخید و گفت:

- چرا می خوای قهوه دست هات رو گرم کنه؟ مگه من دست ندارم؟

یکی از دست هام رو محکم تو دستش گرفت و سمت لبش برد و بوسه ای روش زد.

- ماهور باور کن عشقت کم کم داره دیوونه ام می کنه.

با گفتن این حرف هاش دلم هوری می ریخت...!

- جهان شروع کردی باز؟
لبخندی زد و رو به من گفت:
- چیشد بچه ام خجالت کشید؟
با خنده آروم به پهلویش که سفت تر از آهن بود ضربه زدم و گفتم:
- راه بیفت بریم دیرم شده.
نگاهی به ساعت انداختم و ادامه دادم:
- هفت و نیمه، هشت باید خونه باشم.
با گلایه گفت:

- یعنی خدا شاهده یک بار نشده مفصل باهم صحبت کنیم، حالا عیبی نداره پنجشنبه چند روز دیگه بیشتر نیست میام و به همه ثابت می کنم که چقدر می خوامت، باور کن شب ها که دلتنگت می شم از این شونه به اون شونه غلت می زنم مثل یه ماهیه جدا شده از آب تو چیکار بامن کردی ماهور؟
نکنه دعایی دعایی چیزی گرفتی واسم؟
بلند روی لب هام پر رنگ تر شد و گفتم:
- عشق واقعی قدرتش از صد تا دعا بیشتره.
جوابم رو با لبخند داد و شروع کرد به رانندگی و گفت:
- فردا دانشگاه نداری نه؟

- نه ندارم.

چند ثانیه در سکوت سپری شد که موبایلش زنگ خورد...

تو محل رسیدیم که جهان گفت:

- ببوسمت؟

تو اون تاریکی و نور کم فقط برق چشم هاش رو می تونستم ببینم.

بلند گفتم:

- جهان خجالت بکش!

لبخندی زد که چال گونه اش نمایان شد اوففففففف که چقدر تو دلبرو می شد...!

خواستم در رو باز کنم و برم که آستین لباسم رو گرفت:

- می خوای در بری؟

مونده بودم چطور از دستش فرار کنم...

الکی گفتم:

- جهان اونورو نگاه کن؛ شیشه رو بیار پایین یکی کارت داره.

دستم رو ول کرد من هم از فرصت استفاده کردم و در ماشین رو باز کردم شیشه رو نگاه کرد و دید هیچکی نیست کلی به ریشش خندیدم که با کلافگی گفت:

- این بار هم مثل همیشه فرار کردی ولی گیرت میارم.

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

- فقط تو خواب می تونی منو ببوسی سرگرد جهان!

در ماشین رو بستم و سمت خونه راه افتادم روز خسته کننده ای بود، خداروشکر حداقل می تونم فردا رو استراحت کنم کلید رو روی در خونه انداختم و آرام در رو باز کردم.

انگاری خونه شلوغ پلوغه پشت در کفش هام رو در آوردم و در رو باز کردم با چیزی که دیدم سر جام میخ کوب شدم، هنگ کردم تنم سرد شد یا خدا این؟ اینجا؟

زن عمو با لبخند اومد نزدیکم و دستم رو گرفت و گفت:

- به به ماهورا خانم خسته نباشی گلم!

بلند فریاد زدم:

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟

از روی مبل بلند قرمز رنگ بلند شد و اومد نزدیکم فاصله ی صورتش تا صورتم اندازه یه وجب بود.

همین طور که با خشم به هم چشم دوخته بودیم بلند گفت:

- مامان؟ بهش بگو من اینجا چه غلطی می کنم.

نگاهم رو به زن عمو که مات و مبهوت به ما چشم دوخته بود سوق دادم و منتظر نگاهش کردم.

- ماهورا عزیزم این آرتینه پسر عموت همون که گفتم آلمانه.

پوزخندی زد و کنار گوشم گفت:

- قسمته دیگه از این به بعد مجبوری هر ثانیه تحمل کنی!

من از این پسر گستاخ خودخواه از خودراضی متنفر بودم خدایا چرا جلوی راهم قرارش می دی؟

با عصبانیت به سمت اتاقم رفتم کیفم رو پرت کردم رو تخت و خودم رو هم پرت کردم رو تخت، خسته و کوفته بودم حوصله هیچی و هیچکی رو نداشتم فقط دوست داشتم تا ظهر بگیرم بخوابم و کسی بیدارم نکنه از خستگی زیاد آروم پلک هام رو روی هم گذاشتم و خوابم برد...!

★★★

با شنیدن صدای کسی آروم چشم هام رو باز کردم

- ماهورا ماهورا عزیزم پاشو شام نخوردی گلم بیا سر میز منتظریم.

با بی حالی لب باز کردم:

- زن عمو سیرم.

- نه گلم باید بیای شام بخوری ما هیچ وقت بدون شام خوردن نمی خوابیدیم که... عزیزم بیا پایین منتظریم.

سری تگون دادم و رفتم جلوی آینه هنوز با مانتو و مقنعه بودم حتی حال نداشتم از تنم دربیارمشون.

همین طور که دکمه های مانتوم رو باز می کردم از کمد یه لباس راحتی آستین بلند زرد رنگ آوردم شلوار مشکی راحتیم رو هم پوشیدم و من اکثرا تو خونه روسری یا شال نمی پوشم ولی الان مجبورم... شال صورتی رو هم انداختم سرم.

در اتاق رو باز کردم آروم از پله ها پایین رفتم، از دور داشتم قیافه ی نحسش رو می دیدم که در حال بلبل زبونی بود.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

آرتین:

- به به ماهورا خانم؛ چه عجب بلاخره افتخار دادین و پایین اومدین بانو! چشم غره ای رفتم و نگاهم رو به میز دوختم زن عمو قرمه سبزی درست کرده بود بوش کل خونه رو برداشته بود.

آرتین هم مثل گاو داشت می خورد ماشالله اشتها رو... کم نیاری یه وقت.

بشقابم رو برداشتم و کمی برنج برای خودم کشیدم عمو هنوز از سر کار نیومده بود واسه همین فقط ما سه نفر تو خونه بودیم انگار امشب نمی خواست تموم بشه.

زن عمو:

- آرتین عزیزم آلمان چطور بود؟ اونجا بهتره یا اینجا؟

- والا مامان چی بگم؟ اونجا پر از دافای خوشگل مشگل بود این قدر دختراشون جیگر بودن که نگو تازه می خواستم یه عروس آلمانی واست بیارم.

زیر چشمی ریز نگاهی بهم انداخت، من هم که به حرف هاش هیچ توجهی نمی کردم.

زن عمو:

- پس چرا نیوردی؟

آرتین با دهن پر گفت:

- والا مامان مگه افتخار می داد؟ تازه به زور فارسی یادش دادم.

از بس حرف می زد مگه غذا از گلوم پایین می رفت؟ متنفرم موقع غذا خوردن کسی صحبت بکنه حرمت سفره واجبه!

قاشقم رو توی بشقاب انداختم و با دوتا دست هام سرم رو گرفتم رو به زن عمو گفتم:

- دستتون درد نکنه خیلی خوش مزه بود.

آرتین رو به مامانش گفت:

- همیشه غذاش همین قدره؟

از سرتا پا آنالیرم کرد و ادامه داد:

- واسه همینه که اینقدر لاغرو نحیف و بی جون؛ نکنه خانم رژیم تشریف دارن؟

★★★

چشم هام رو آروم باز کردم و دستم رو روی چشم گذاشتم تا مانع تابیدن مستقیم نور خورشید به چشم هام بشم.

چهار زانو روی تخت نشستم و موهام رو جمع کردم و با کش بالای سرم بستم.

چشم هام رو مالیدم و با دیدن آرتین که دقیقاً رو به روم بود جیغ خفیفی زدم و گفتم:

- اینجا چه غلطی می کنی؟

دست به سینه با اون کت مشکی رنگش داشت نگاهم می کرد و از رو نمی رفت بلندتر گفتم:

- باتوام اینجا چه غلطی می کنی؟

با دیدن عمو و زن عمو که وارد اتاقم شدن سریع از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- چه خبره؟

روی لب های عمو اثری از لبخند نبود و اخم روی پیشونیش چهره اش رو خشن تر می کرد.

زن عمو با خشونت سمتم اومد و گفت:

- از همین امروز، همین دقیقه، همین ثانیه و همین لحظه بازی شروع شد ماهورا، می خواستم دیشب شروعش کردم ولی امروز روز قشنگ تریه مگه نه؟ آفتاب در اومده و هوا ابری نیست!

بازی؟ منظورش از بازی چیه؟ با چهره ی سوالی پرسیدم:

- متوجه منظورتون نمی شم.

آرتین دستش رو لای موهایش فرو برد و با پوزخند و طعنه گفت:

- میشی، میشی هنوز زوده.

زن عمو نزدیکم اومد و چونه ام رو محکم گرفت که اخم هام درهم رفت و تک تک جزئیات صورتم رو آنالیز کرد و گفت:

- دقیقاً عین مادر خودخواهتی!

اونقدر محکم چونه ام رو گرفته بود که دردم اومد و به سختی لب زدم:

- زن عمو...

محکم هلم داد روی تخت و فریاد زد:

- زن عمو و درد زن عمو و مرگ!...

اشک توی چشم هام موج زد، چی کار کردم؟ چه گناهی مرتکب شدم که دارن مجازاتم می کنن؟

واقعاً نمی تونستم رفتار هاشون رو تحلیل کنم اصلاً توی مخم نمی رفت، برام غیر باور بود.

با چشم های اشکی نگاهم رو سمت عمو سوق دادم و با لکنت لب زدم:

- ع.. عمو اینا چی میگن؟

آرتین با اون چشم های خاکستریش که به مادرش رفته بود نگاهم کرد و همین طور که قدم می زد گفت:

- بی ام وه مشکي من به دلت ننشست سانتافه پسند بودی؟

پس دیشب من رو با جهان دیده تف تو این شانس.

نفس عمیقی از سر خشم کشیدم و عصبی گفتم:

- زیر آب منو می زنی؟

رو به عمو گفتم:

- باور کنید امروز می خواستم همه چیز رو بهتون توضیح بدم؛ خواهش می کنم بیاید باهم صحبت کنیم و جنگ و دعوا رو تمومش کنیم.
با تمنا و خواهش، زن عمو و رو نگاه کردم و لب زدم:
- لطفاً.

دوتاشون روی تخت نشستن و به حرف هام گوش سپردن.

_ ببینید شما حدود ده سال من رو زیر بال و پر خودتون گرفتید، کمکم کردید، تو مراحل زندگی همایتم کردید؛ خرج تحصیل خرد و خوراکم رو مهیا کردین اما من حدود چهار، پنج ساله عاشق شدم به شما چیزی نگفتم هر وقت می خواستم بگم زبونم یاری نمی کرد ولی الان می گم... من عاشق یه فردی به نام جهان شدم، هم خونه داره هم ماشین؛ تازه سرگرد هم هست؛ من رو هم با تموم وجودش می خواد، پنجشنبه قراره با خانواده اش بیاد خاستگاری حالا شما بگید کجای کار من اشتباهه؟

زن عمو طوری فریاد زد که چهار ستون بدنم لرزید.

- خــــاســــتــــگــــاری؟ چه غلطاً.

- زن عمو چی می گید؟ مگه عاشق شدن جرمه؟ مگه گناهه؟ شما هم خودتون یه زمانی عاشق عمو شدید؛ شما هم روزهای عاشقونه ی زیادی داشتید شما هم کشته مرده هم بودید شما هم با تموم وجودتون هم دیگه رو می خواستید.

- دیگه زیادی داری بزرگتر از دهننت حرف می زنی مثل این که اون روی سگ منو ندیدی.

اون روی سگشو؟ با چشم های گرد شده داشتم نگاهشون می کردم. چرا رفتارشون یهو اینطوری شد؟ تا دیروز که باهام خوب بودن، مهربون بودن، از گل نازکتر بهم نمی گفتن الان چرا اینطوری شدن؟ اصلاً یهو چی شد؟ زن عمو رو به عمو و آرتین گفت:

- شما از اتاق برید بیرون من شرایط و همه چیز رو بهش توضیح می دم. شرایط؟ شرایطه چی؟ منظورشون چیه؟

آرتین پوزخند حریصانه ای زد و به مادرش گفت:

- هر وقت توضیح دادی سریع بگو معامله رو ردیفش کنم همه منتظرن! و از اتاق بیرون رفت زن عمو با اون چشم های کهرباییش که ازش آتیش می بارید از روی تخت بلند شد.

همین طور که با قدم های محکم و طولانیش طول و عرض اتاق رو طی می کرد نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب... حدود ده سال واست زحمت کشیدم، بزرگت کردم، واست هیچی کم نذاشتم با اینکه وظیفه ی من نبود که زیر بال و پریم بگیرمت، تو سختی ها همدمت بودم و باهات خیلی خوب رفتار می کردم این رو خوب می

دونی!... ماهورا در مقابل این خوبی هامون تو چیکار واسمون کردی؟ نه نه بهتره یه جوری دیگه سوالم رو بپرسم!

سرش رو نزدیکم آورد و زیر لب آروم زمزمه کرد:

- چیکار حاضری بکنی؟ خوب می دونی که توی این دوره زمونه هیچکی الکی به کسی خوبی نمی کنه من خوبی کردم در مقابلش یه چیزی ازت می خوام. چیزی که حدود ده ساله منتظرشم و ده ساله دارم واسش انتظار می کشم ماهور.

با لرزشی که توی صدام ایجاد شده بود لب زدم: چ... چی؟

- شاید فکر کنی دارم ظلم بزرگی در حقت می کنم ولی من به فکر آرتینم؛ منم مادرم به فکر زندگی خودم و بچمم باید من رو درک کنی من مجبورم تورو قربانی کنم چون همچین پول مفتی دیگه هیچوقت گیرم نمیاد ماهور پنج میلیارد در قبال فروختنت به شیخ.

با حرفی که زد انگار دنیا روی سرم آوار شد نفس هام از شمارش خارج شده بودن!...

عمو و زن عمو می خواستند من رو به عرب های نزولخور بفروشن؟ مغزم این قضیه رو هضم نمی کرد زن عمویی که از مادر نداشتمم بیشتر دوستش داشتم و حکم مادر رو برام داشت الان...

گریه های آروم و معصومانه ام کم کم به داد و فغان تبدیل شد.

- چرا دارید در حقم این ظلم رو می کنید؟ زن عمو چرا؟ واقعا دلتون میاد من رو دو دستی تقدیم اون عربای بی غیرت پست کثیف کنید؟ یعنی زندگیه من برای شما هیچ ارزشی نداره؟

بازوهای گوشتیش رو محکم گرفتم و فریاد زدم:

- مگه من چیکارتون کردم؟ هان؟

دست هام رو از بازوش جدا کرد و چنان سیلی زد که حس کردم یه طرف صورتم لمس شد با فریاد و جیغ گفت:

- اون مادر پست فطرتت، اون مادر بی حیات تموم زندگیه من رو به باد داد پونصد میلیون ازمون گرفت رفت خارج از کشور یه زندگیه خوب رو برای خودش مهیا کرد اصلاً ماهور می خواهی یه چیزی رو بدونی؟ می خواهی حقیقت زندگیت رو بهت بگم؟ حقیقتی که شاید زندگیت رو از این رو به اون رو کنه.

دیگه کنترل ریزش اشک هام دست خودم نبود با طعنه و با همون لحن تحقیر آمیزش ادامه داد:

- من مادرت رو تو همون خونه ای که توی آلمان با پول من خرید کشتمش بعد آرتین رو فرستادم اونجا زندگی کنه.

دست هاش رو رو به روم گرفت و گفت:

- ببین! این دست ها رو ببین به خون مادر تو آغشته بود، با همین دست هام کشتمش؛ خفش کردم؛ نابودش کردم زیر دستم داشت جون می داد که به درک واصل شد.

شل شدم و بی اختیار روی تخت افتادم با ریختن آخرین قطره اشک که روی گونه ام لغزید تموم آب دهنم رو توی دهنم جمع کردم توی صورتش تف کردم و محکم گفتم:
- تف تو ذاتت.

با دستمالی که رو به روی آینه قرار داشت صورتش رو پاک کرد و فریاد زد:
- آرتین.

آرتین با سرعت جت خودش رو رسوند.

- دست و پاشو ببند و ببرش بحرین!

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت آرتین در رو قفل کرد و گفت:

- به به، یه گرگ وحشی داریم که باید رامش کنیم.

دندون هام رو محکم بهم ساییدم و گفتم:

- مواظب باش همین گرگ به دو قسمت مساوی تقسیمت نکنه!

- می بینم که جسارتت بیشتر از ایناست ماهورا.

- اسم من رو به دهن کثیفت نیار.

به بند کلفتی که توی دستش بود خیره شدم.

سریع سمتم اومد و پشت سرم رفت محکم دست هام رو گرفت و می خواست با بند ببندتش.

- ولم کن، دستت رو بکش.

با آرنجم هرچی بهش ضربه می زدم بی فایده بود یهو با دستمال دهنم رو گرفت و بعدش هیچی نفهمیدم و بی هوش شدم.

وقتی چشم هام رو باز کردم دیدم تو یه ماشین مدل بالام و دوتا دختر کنارم بودن دهنشون و دست هاشون بسته بود.

یه مرد هیکلی ام جلو داشت رانندگی می کرد و آرتین هم روی صندلی جلو نشسته بود محکم پام رو به در کوبیدم و تقلا کردم اما بی فایده بود.

آرتین: گرگ وحشی تقلا کردن رو بذار واسه بعد از الان نفس کم میاری.

به لباس هایی که تنم بود نگاهی انداختم یه لباس بلند قرمز که روش با نگین تزئین کرده بودن با حریر قرمز که روی سرم به جای شال یا روسری انداخته بودن کی لباس های من رو عوض کرده؟ به چه جراتی؟

از شیشه ی ماشین نگاهی به بیرون انداختم

انگار یه سطل پر از اب و یخ روی سرم خالی کرده باشن سعی می کردم جیغ بزنم اما نمی شد با چسب محکم دهنم رو بسته بودن هرچی با پا به در و

صندلی های ماشین لگد می زدم فایده ای نداشت شهرش پر از خونه ها و برج های مجلل بود.

می دونستم داریم به مقصد بدبختیم هی نزدیک و نزدیک تر میشیم با دیدن این دوتا دختر که سنشون از من کوچیک تر بود و از من بچه تر بودن اشک توی چشم هام حلقه زد یکیشون حدود چهارده یکیشون حدود هفده سالش بود.

قلبم به درد اومد لباسشون کاملاً نامناسب بود صورت خوشگلشون از گریه سرخ شده بود و هق هقشون تو اون چسب خفه می شد.

این بی رحما چطور دلشون میاد؟ این لعنتی ها این قدر بی وجدانن که حتی به بچه ی چهارده ساله ام رحم نمی کنن بعد از بیست دقیقه بلاخره به مقصد رسیدیم ن تنها به قلبم بلکه به روحم به جسمم خنجر زدن.

آرتین در ماشین رو باز کرد و مچ دستم رو محکم گرفت بند دور دستم رو باز کرد و چسب رو محکم از روی لبم کند و گفت:
- راه بیفت.

به سمت جلو هلم داد که افتادم جلوی پای یه مرد... آروم از کفش هاش براندازش کردم و بعد شلوار بعد کتش و بعد صورتش...

با تحقیر نگاهم کرد و سری به معنای تاسف تکون داد انگار گدا دیده.

آرتین دستم رو گرفت و بلندم کرد و رو به اون مرد با شرمندگی و خجالت گفت:

- متاسفم هدیه کوچیکی هست در مقابل شما آقای غریب ببخشیدش.

برده؟ به چه جراتی به من گفت؟ احساس حقیر شدن می کردم با خشم نگاهش کردم.

بازوم رو محکم گرفت و هر ثانیه بیشتر و بیشتر ناخن هاش رو توی بازوم فرو می کرد و گفت: الان تو شرایطی نیستی که واسم تصمیم بگیری ماهور.

اونقدر بازوم رو فشار داد که احساس کردم لباسم پاره شد و ناخنش توی گوشتم فرو رفت وارد سالن شدیم با سنگ های زمرد و طلا روی تزئینش کار شده بود پله ها از تمیزی برق می زدن و کف سرامیک ها خیلی تمیز بود نور های زرد با چراغ های تزئینی خیلی زیبا که به سقف وصل شده بودن زیباییش رو بیشتر می کرد.

مردای عرب بحرینی رو دیدم که با لباس دشداشه سفید و چفیه چهارخونه ای سفید و قرمز رنگ روی مبل هایی که از طلا کار شده بود نشسته بودن و قلیون می کشیدن.

کل سالن پر از دود شده بود با لهجه ی عربی با هم صحبت می کردن و حتی یه ذره هم از حرف هاشون سر در نمیآوردیم.

دوازده تا دختر با همراهاشون جلوی این عربا ایستاده بودن بعد از چند دقیقه نمایندشون اومد و به عربی گفت: السلام علیکم ایها الشیوخ الأعزاء! نبداً فی المعاملات.

آرتین آروم کنار گوشم ترجمه کرد: سلام و علیکم به همه ی شیخ ها معامله رو شروع می کنیم.

بعد از چند دقیقه دوباره ادامه داد: أخبرنا ما هي الفتاة البكر التي تريدها وكم يمكن أن تدفع ثمنها؟

آرتین ادامه داد: هر دختر باکره ای رو که پسندیدید بگید و قیمتی که می تونید اون رو بخرید رو اعلام کنید.

با گفتن این حرفش قطره اشک درشتی روی صورتم لغزید.

و حرف های زن عمو توی مغزم تداعی شد.

(بین این دست هارو بین به خون مادر تو آغشته بود، با همین دست هام کشتمش، خفش کردم، نابودش کردم زیر دست هام داشت جون می داد که به درک واصل شد ..

آره من جونش رو تو همون خونه ای که با پول من خریده بود گرفتم و آرتین رو فرستادم اونجا)

البته نباید زن عمو صداش کنم اون الآن بدترین و بدجنس ترین دشمن برای منه...!

آب دهنم رو تند تند قورت می دادم که مبادا این بغض لعنتی بشکنه؛ این بغض لعنتی دست از گلوم بر نمی داشت و جا خوش کرده بود.

سه تا شیخ با نگاه بد، افراد رو بر انداز می بعد از چند دقیقه گفت و گو طولانی، نماینده شون اومد و لب زد:

- هل قمت باختیارك؟

آرتین ترجمه کرد:

- انتخابتون رو کردید؟

همون سه شیخ همزمان دستشون رو سمت من دراز کردند قلبم لرزید... یکیشون چنان شکمش بزرگ بود که مطمئن بودم الاناست که مبل ته بره.

شیخ اولی که متوجه شدم اسمش حبیبه و حدود سی و خورده سالش بود به عربی گفت:

- سبعمائة مليون.

آرتین: چقدر طرفدار داری نمی دونم شیفته ی چیت شدن اینا... این یکی گفت هفتصد میلیون خیلی کمه!

یه فرد دیگه که درحال کشیدن قلیون بود که متوجه شدم اسمش محمد ه گفت:

- تسعمائة مليون.

آرتین: این یکی گفت نهصد میلیون عجب آدم هایی هستن قرار بود بالای پنج میلیارد باشه.

- دهنتم رو ببند تا نزدمش خوردمش نکردم.

- هیش جوش نیار.

نوبت رسید به اون مرد چاقالو که ازش بیزار بودم گفت:

- ملیار ومائتان ملیون.

آرتین: یک میلیاردو دویست میلیون اوه اوه کم کم نرخ داره می ره بالا.

لبش رو کنار گوشم آورد و زمزمه کرد:

- خیلی لذت بخشه!

هرچی قیمت ها بالاتر می رفت لبخند روی لب آرتین پررنگ تر می شد.

دوباره چرخید و نفر اولی که اسمش حبیب بود گفت:

- ملیاری.

آرتین: دو میلیارد.

حس بدی بهم دست داد این بیشرها اینجا بازار خرید و فروش رو راه

انداختند حیف دستم از ایران کوتاست حیف.

آتیش در وجودم به غلیان افتاده بود.

دیگه هیچکی نرخ بیشتری رو نگفت و نماینده لب زد:

- هل انتھی؟ (تموم شد)

محمد به طور خیلی عجیب و نامحسوس قیافه اش عین سرگرد ها و نظامی ها بود، ته ریش داشت و چشم هاش درشت و مشکی بودن احساس کردم می خواد چیزی بگه و بله حدسم درست بود بلاخره گفت:

- ثلاثة ملیارات.

از روی مبل بلند شد و اومد نزدیکم تو فاصله ی دو قدمیم ایستاد و دستش رو زیر چونه ام گرفت و گفت:

- ملیار آخر لعینها جذابة. (یک میلیارد هم برای چشم های جذابش)

با نفرت به چشم هاش نگاه می کردم سرم رو به یه سمت دیگه چرخوندم تا صورتم رو از اسارت دستش رها کنم.

شیخ های دیگه نرخی رو تعیین نکردند

یکی از بادیگارد های محمد دستم رو محکم گرفت و به سمت ماشین برد هرچی تقلا می کردم که دستم رو از دستش رها کنم نمی شد و محکم گرفته بود.

همینطور که می رفتم آرتین رو از پشت سرم نگاه کردم پول هایی که دستش بود رو لمس می کرد و یه کیف بزرگ پر از پول بهش دادن یه چشمک هیزی زد که دوست داشتم همونجا جونش رو بگیرم بی غیرته پست فطرت.

جیغ می زدم:

- ولم کنید سگ صفتای عوضی ولم کنید!

دیگه امیدی نداشتم؛ می دونستم اگه از این در خارج بشم زندگیم، رویاهام، خواسته هام، هدفم، و مهم ترین چیز (جهانم) کسی که بی نهایت دوستش دارم رو از دست می دم.

در همین حین یک فردی از مقابلم رد کرد بوی عطر و اندامش توجهم رو به خودش جلب کرد این همون عطر بود... همون عطر دیوونه کننده مطمئن بودم این جهان شک نداشتم تو همین ثانیه های کم نگاهی به چشم هاش انداختم چقدر چشم هاش شبیه جهان بود...

چند لحظه ای چشم در چشم شدیم آستین لباسش رو محکم تو مشتم گرفتم و گفتم:

- جهان تویی؟

یه لحظه چفیه ای که دور صورتش پیچیده بود رو باز کرد که با عجز و گریون لب زدم:

- خواهش می کنم نذار من رو ببرن جهان؛ خواهش می کنم!

بی مقدمه و خیلی سریع گفت:

- مهور برو برو.

باورم نمیشد این جهان باشه آخه جهان؟ این جا؟

به زور سوار ماشین شدم و بی امون گریه می کردم و هق هق هام تموم نمی شد بعد از چند دقیقه دیدم اون هایی که توی ماشین نشسته بودند و نقاب زده بودند نقاب هاشون رو در آوردن و ماشین یه گوشه ایستاد محمد چفیه اش رو از روی سرش برداشت و ریش های قلابیش رو از صورتش کند و به فارسی گفت:

- از طرف جهان اومدم غمت نباشه!

به عربی رو به راننده گفت:

- هل نحن علی بعد کیلومترات؟ (چند کیلومتر دور شدیم)

-حوالی ثلاثه کیلومترات. (حدود سه کیلومتر)

ته دلم بدجوری خالی شده بود!

افکار منفی تماما محاصرم کرده بودن دلم شور می زد دلهره داشتم.

محمد رو به من گفت:

- یه نگاه به پشت سرت بنداز.

از شیشه ی ماشین اون محل رو می دیدم و بعد از چند ثانیه روم رو برگردوندم و محمد رو نگاه کردم با وحشت به ریموت قرمز رنگی که تو دستش بود خیره شدم.

- این هم از سرنوشت جهان جونت.

از روی تخت بلند شدم و با دو تا دست هام دو طرف سرم رو محکم گرفتم و فشار دادم و همه چیز یادم اومد مدام مثل دیوونه ها اسم جهان رو صدا می زدم.

- جهان، جهان جهان جهان جهان...

جیغ زدم و آباژوری که روی میز کنارم بود رو با ضربه ی محکمی پرت کردم روی زمین با دیدن قامت محمد که با پوزخند وارد اتاق شد سریع از روی تخت بلند شدم.

- به به ماهورا خانم.

با قدم های طولانی سمتش رفتم و یقه اش رو توی مشتم گرفتم و با تموم نفرتی که توی چشم هام جمع کرده بودم نگاهش کردم و گفتم:

- جهان من کجاست؟

دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و حتی ذره ای از اون پوزخند مرموزش کم نشد.

- باشه باشه، آروم باش.

جیغ زدم:

- گفتم جهان من کجاست؟

با دستش مچ دستم رو محکم گرفت که مجبور شدم از درد زیاد، یقه اش رو ول کنم.

همینطور که به چشم هام زل زده بود گفتم:

- در مقابل من از یه موش کوچیک هم ضعیف تری.

اشک توی چشم هام حلقه زده بود چونه ام بدجور می لرزید تموم تلاشم رو می کردم این اشک های لعنتی شروع به ریزش نکنن نمی خواستم غرورم پیشش لگد مال بشه.

اون یه پست فطرت دغل بازه نامرد بود، نباید خودم رو پیشش ضعیف نشون بدم، روحیه ی من نباید تضعیف بشه من قویی ام قویی!

-من ضعیف نیستم این تویی که بدون افرادت پوچی تو بدون این آدم ها انگشت کوچیکه ی جهانم حساب نمیشی بدبخت!

بدبخت رو خیلی با طعنه و محکم گفتم، دستش رو به پشت گردنش می کشید و توی اتاق حرکت می کرد.

- می دونستی همین جهان جونت جسدش توی اون سالن که با خاک یکسانش کردم داره می پوسه؟

قهقهه ای زد که تنم یه رعشه افتاد در بین خنده هاش گفتم:

- البته فکر نکنم جسدی باقی مونده باشه مطمئن باش که پودرش کردم، اون لحظه که ریموت را با انگشتم فشار دادم... اوف عجب صحنه ای بود.

می دونستم این حرف هارو برای حرصی شدن من میگه.

دوست داشتم با دوتا دست هام گلوش رو فشار بدم و خفه اش کنم.

حرف هاش بدجور عذابم می داد، دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم با صدای بغض آلودم گفتم:

- الهی دستت بشکنه!

دستش رو بالا آورد و خیلی خوب و با دقت نگاهش کرد و همین طور که دستش رو برانداز می کرد گفت:

- البته ناگفته نماند این دست خیلی کار های دیگه ام کرده!

با حالت سوالی نگاهش کردم که گفت:

- خیلی هارو کشته، شکنجه داده و اصلاً می دونی چند ساله واسه این زمان انتظار کشیدم اون پول ها... همشون قلبی بود همشون فیک بودن.

-خیلی آشغالی.

با تاسف نگاه کرد و گفت:

- به اندازه ی اون پسر عموی خودشیفتت آشغال نیستم حداقل دختر عموم رو به شیخ ها نمی فروشم اون دیگه تو بی غیرتی لنگه نداره.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

- حالا چی می خوای؟ از منه لعنتی چی می خوای؟

کلتی که روی میز بود رو برداشت و بهش خیره شد و گفت:

- حالا حالاها باهات کار دارم.

گوشیش رو از جیبش در آورد و یه فیلمی رو پلی کرد و نشونم داد.

- ببین!

بیست، سی نفر توی کلیپ بودن و با لهجه ی عربی صحبت می کردن و دور یه جسد حلقه زده بودن...

اون جسد...

جسد جهان بود...

تموم دست و پاش و صورتش سوخته بود از لباس و ساعتش فهمیدم جهانه. سریع گوشی رو از دستش گرفتم و واضح تر کلیپ رو نگاه کردم صورتش کامل از بین رفته بود و چند تکه گوشت ازش به جا مونده بود که عربای پست فطرت با پاشون بهش لگد می زدن.

این تن جهان بود؟

همون تنی که حسرت به آغوش گرفتنش به دلم موند؟

این همون صورته؟

همون صورت پر جذبه ای که از نگاه کردنش سیر نمی شدم؟

دستاش...

تموم دست هاش سوخته بود هیچی ازش نمونده بود.

با چشم های سرخم بهش خیره شدم و با تهدید لب زدم:

- بذار من برم!

با تعجب گفت:

- بذارم بری؟ مگه خرم؟ نه خداوکیلی مگه مغز خر خوردم؟ سال ها انتظار کشیدم که به دستت بیارم و مطمئنم می تونیم همکار خوبی بشیم.

همکار؟ از چی حرف می زد اخم غلیظی مهمون پیشونی ام شد.

-همکار؟

-آره همکار، ازت می خوام وارد گروه ما بشی نترس برات میصرفه دیدی چطور شیخ هارو با خاک یکسان کردیم؟ پروژه های زیادی مشابه با این داریم که تو اتاقم دارن خاک می خورن و هنوز به اتمام نرسوندمشون، شبا تا نصف شب بیدار میموندم و نقشه ی مرگشون رو می کشیدم تو ذهنم تصور می کردم با خودم می گم چی می شد یکی از اون کاخ های لعنتی مال و من و تو بود؟ مگه ما چی کم داریم؟ می دونی روزانه چقدر دختر قاچاقی میبرن دبی، امارت، بحرین؟ خودت که واضح دیدی که چی می گذره، خودت هم یکی از اون دختر ها بودی باید درک داشته باشی.

- چرا جهان رو کشتی محمد؟

قاطعانه گفت:

- لزومی نمی بینم واست جواب پس بدم و درضمن ما یه خانواده ایم اگه وارد گروهمون شدی، نامردی، دزدی، نارو زدن، نامردی دغل بازی زرنگ بازی این کوفت و زهرمار ها رو نداریم انتخاب باتوئه مهور خوب می دونی اگه بری خونه عموت اینا با تیپا پرتت می کنن بیرون جایی رو داری بری؟ خانواده داری؟ پدر و مادرت که مردن هیچ جارو نداری پس به نفعته قبول کنی این جا می تونه سرپناه خوبی واسه تو باشه و من هم دیر یا زود نقشه هام رو عملی می کنم البته با کمک تو...!

- من با کسی که قاتل عشقم بوده همکاری نمی کنم.

یکی از ابرو هاش رو بالا برد و پوزخند مرموزی زد: خودت ضرر می کنی...!

- مثلا چه ضرری؟

صدای کفش هاش که به سرامیک برخورد می کرد خیلی عذابم می داد قدم زنان گفت:

- از این جا پرتت می کنم گوشه ی خیابون، می شی یه دختری دیگه هیچ سرپناهی نداری کسی رو نداری ازت دفاع کنه پسرا اذیتت می کنن کارتون خواب میشی... اما اگه مثل یه دختر خوب به حرفم گوش بدی با تمرین هام ازت یه مهورای قویی می سازم.

درضمن اسم اصلیه من کیانه سرگرد درجه یک ناحیه نیرو انتظامی به جهان گوش زد کرده بودم، گفته بودم واسش گرون تموم میشه ولی حرفم رو نادیده گرفت.

یاد آرتین افتادم اون هم لحظه ی آخر تو سالن بود نکنه...

- آرتین چی؟ نکنه اون هم...

سری تکون داد و لب زد:

- بله بله درست حدس زدی اونم به درک واصل شد آهت دامن گیر بود.

سکوت کردم قلبم به قدری به درد اومده بود که طاقت یه اتفاق بد دیگه رو نداشتم من ده سال با خیال این که پدرم مادرم طی یه تصادف غیر عمد مردن زندگی می کردم...!

قصد داشتن با فروش من سود کنن می خواستن من رو بفروشن و زندگی خودشون و همچنین پسرشون رو سروسامون بدن ولی کار خدارو می بینی؟ نداشت پسری براشون بمونه...!

ولی من به مرگ کسی راضی نیستم حتی دشمن خونیم شاید بد خلقی کنم و بدو بی راه بگم ولی هیچ وقت نمی خوام کسی جونش رو از دست بده.

جهان راجع به کیان بهم گفته بود آره گفته بود که رفیق صمیمی بودن و طی یه حادثه از هم جدا شدن و شدن رقیب های سرسخت همدیگه.

کیان:

- باور کن کشتن جهان اونقدر اهم راحت نبود جاسازی بمب و برنامه ریزی هام کاملاً همراه با نظم و دقیق بود تا تونستم جون مبارکش رو بگیرم، البته

کاش می تونستم به وضوح جسد در حال سوختنش رو ببینم فیلمش زیاد کیف نمیده، توام که بیهوش بودی پخش زنده رو از دست دادی.

- اون دوستِ تو بود تو چطور تونس...

حرفم رو قطع کرد و چشم های خسته اش رو روی صورتم به گردش در آورد و گفت:

- هیس! اسم دوست رو جلوی من نیار که دندون هات رو می ریزم تو دهنه، اون از اولشم با بد قلقیش کل رفاقتمون رو به گوه کشید اون راهش رو از من جدا کرد و من فقط و فقط واسه انتقام و رقابت باهاش سرگرد شدم نه چیز دیگه ای، کار اصلی من جنایته، من با جنایت اُنس گرفتم من با جنایت بزرگ شدم پدرم مجرم بود چون مادرم رو گرفت و موقع بچگیم با چشم خودم تک تک جنایت هاش رو می دیدم تا وقتی که بزرگ شدم، اون با تعلیم هاش از من یه کیان قوی ساخت می تونم در آینده ی نه چندان دور جای پدرم رو بگیرم.

اون یه دیوونه جانی در پی انتقام بود، پدرش از بچگی ذهنش رو آلوده کرده بود توی مخ بچش فقط قتل و آدم کشتن رو گنجونده.

اون از بچش یه مرد حریص و طمع کار ساخته که بعد از خودش اون جاش رو بگیره.

لیوان پر آبی که روی میز کنارم بود رو برداشتم و بغضم رو همراه با آب قورت دادم.

معلوم نیست سرنوشت ازم چی می خواد.

شاید این یه نوع بازی، بازی خدا با من شاید هم یه امتحان سخت!

"چندسال گذشت"

قتل و جنایت جنون خفته ای بود که کیان در اعماق وجود من به وجودش آورد.

دستکش نیم انگشتی مشکی رنگم که از چرم ساخته بود رو دستم کردم، ژاکت چرم مشکی با شلوار مشکی رو پوشیدم.

نقاب مخصوصم رو تو دستم گرفتم و جلوی آینه ظاهر شدم این من بودم...!

ماهورا.

ماهورایی که دو سال پیش مثل یک موش ترسو قایم شده بود.

نقاب رو به صورتم زدم و سمت اتاق کیان راه افتادم امشب شب به یاد موندنی بود باید واسه سرقت به سمت یه خونه می رفتیم.

نقشه مون کاملاً برنامه ریزی شده بود، ما از پولدارها و خرپولها می دزدیم و خرج بچه های فقیر و یتیم و بی بضاعت می کنیم یه مقداریش رو هم واسه خودمون بر می داریم.

سمت راهرو رفته و تقه ای به اتاق کیان زدم که گفت:

- بیا تو!

خیلی ریلکس و راحت سیگارش رو لای انگشت هاش گرفته بود و دود رو به سمت ریه اش هدایت می کرد.

پوزخندی زد و با چشم هاش به مبل اشاره کرد و لب زد:

- بشین!

سمت مبل مشکی رنگ راه افتادم کل دکوراسیون اتاقش مشکی بود نمی تونستم این علاقه اش رو نسبت به رنگ مشکی درک کنم.

بی مهابا گفت:

- علی همه چیز رو بهت توضیح داد؟

سری تکون دادم که گفت:

- قدم اول؟

- اول از دره پشتی میر...

دستش رو محکم به میزی که جلوش بود کوبید و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- صد بار گفتم، اول سلاح رو دستت می گیری بعد راه میفتی، سلاح اون لحظه واسه تو حکم یه سنگر و یه محافظ رو داره من دیگه کنارت نیستم

که بهت بگم چیکار باید بکنی چیکار نباید بکنی یهو دیدی رد دادی، دیدنت خورد و خمیرت کردن.

یه دستش رو بالا آورد و مشت کرد بعد انگشت کوچیکش رو بالا آورد و به چشم هام زل زد:

- پس قدم اول؟

- اسلحه رو به عنوان محافظ دستم می گیرم و راه میفتم.

انگشت حلقه اش رو بالا آورد و گفت:

- قدم دوم؟

نفس عمیقی کشیدم که فریاد زد:

- درش بیار اون سگ مصبو، نیم ساعت دیگه میریم واسه عملیات از الان گذاشتی رو صورتت!

منظورش با نقابم بود از روی صورتم برداشتمش که با حالت سوالی نگاهم کرد.

- آروم از در پشتی میرم داخل.

-اگه قفل بود؟

-میس کال میندازم رو گوشی علی میاد بازش می کنه.

- دوربینای مدار بسته رو چیکارش می کنی؟

به اینجاش فکر نکرده بودم سرم رو خاروندم و که ژست خاص خودش رو گرفت محکم پاش رو به کف اتاق کوبید و دست به سینه رو به روم ایستاد.

- پس قدم دوم از در پشتی رفتن به داخل نیست، خاموش کردن کانتوره! با خنگی نگاهش کردم که چراغ قوه ای رو از کشوی میزش در آورد و پرت کردم سمتم، تو هوا گرفتمش و گفت: بیا اینو داشته باش نیازت میشه!

روی صندلی نشست بیشتر خودش رو به صندلی تکیه داد که قیژ قیژ صندلی به صدا در اومد یکی از پاهاش رو روی میز گذاشت و پای چپش رو روی پاش راستش گذاشت انگشت هاش رو در هم قلاب کرد و گذاشت رو شکمش و شروع کرد به تگون دادن صندلی هی چپ به راست چپ به راست... و همچنان خیره به من بود.

چایی که روی میز بود رو برداشت و خواست یه قُلبُپ ازش رو بخوره که علی محکم در رو کوبید و بی اجازه وارد اتاق شد، نفس نفس زنان و با وحشت گفت:

- این چای لعنتی رو ول کن زندگیت یخ کرده خبر داری آدمات چه گندی زدن؟

کیان خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- چه گندی؟ کدومشون؟

- حمید بخاطر ۲ میلیارد مارو فروخت محلمون رو لو داده گفتن تا ۲ ساعت دیگه فتحی زاده رقیب سرسختت میاد طرفمون چیکار کنیم حالا؟ چه خاکی تو سرمون بریزیم؟

کیان پوزخندی زد و گفت:

- حمیدو بگیرش الان میام.

از روی صندلی بلند شد و به راه افتاد و با دستش بهم فهموند منم برم، علی جلو تر می رفت، از راهرو گذشتیم و وارد یه جایی شدیم جایی که محل انتقام و شکنجه کسانی بود که پا روی قانون و مقررات می ذارن.

اتاقی که پر از نقاشی های ماهرانه ی اسلحه بود...!

وارد اون اتاق شدم دیدم دوتا مرد هیکلی که محافظ های اصلی کیان بودن زیر بغل حمید رو گرفته بودن.

کیان همین طور که آستین های لباس مشکی اش رو بالا می زد و آروم آروم بهش نزدیک می شد گفت:

- به من نارو می زنی؟

دست هاش رو بهم مالید و یه مشت محکم رو نثار صورتش کرد.

حمید از درد زیاد محکم پلک هاش رو روی هم گذاشت کیان دوباره ادامه داد:

- سزای خیانت مرگه می دونی که؟

محکم با مشت تو دلش زد، اونقدر محکم زد که حمید خون بالا آورد گوشه ی لبش خونی بود و چشم هاش بی نهایت قرمز شده بودن.

کیان به علی اشاره کرد که پنجه بوکسش رو بیاره، در همین هنگام در چمدونی که پر از پول بود رو باز کرد و یه دسته پول رو برداشت و رو به روی حمید گرفت و دسته پول رو تکون داد و توی چشم های حمید زل زد و گفت:

- بخاطر این آشغالا منو فروختی؟

حمید سکوت کرده بود می فهمید اگه یه کلام صحبت کنه کیان بی وقفه با یه گلوله کارش رو می سازه.

کیان فندک زیپو طلاییش رو از جیبش در آورد و زیر پول گرفت و پول رو جلوی چشم حمید به آتیش کشید.

- نه به دو میلیاردت می رسی نه به...

کمی مکث کرد و انگشت اشاره اش رو روی شقیقه ی حمید گذاشت و حرفش رو ادامه داد:

- نه به اون هدف پوچی که توی مغزت داشتی! خوب می دونی زرنگتر از این حرف هام.

علی پنجه بوکس رو به کیان داد و رفت گوشه ی اتاق تا تماشا کنه.

کیان عمیق تر و مثل گرگ به حمید خیره شد:

- چیکارت کنم؟ بین این دو گزینه یکی رو انتخاب کن مرگ یا شکنجه تا ابد؟

قطعاً مرگ به نفعش بود تا این که تا آخر عمرش زجر بکشد.

پنجه بوکس رو لای انگشت هاش کرد و بدون مکث محکم فرو کرد تو شکمش!

حمید از درد آخ بلندی گفت و با من من و نفس زنان لب زد:

- م... م... مرگ، منو بکش به زندگی نحسم پایان بده.

وقتی خونسردی خودش رو حفظ کرد با اعتماد به نفس بیشتری لب زد:

- اره من خیانتکارم من فروختمت به فتحی زاده، اون قدرتش از تو خیلی بیشتره تو در مقابل اون پوچی هدف اصلیه من این پول های لعنتی نبود من می خواستم جای تورو لو بدم تو جنون داری مریضی.

کیان فریاد زد:

- من مریضم؟ آره؟ من مریضم؟ منی که صد تا دختر پاک و معصوم دست نخورده رو از اون گهدونی نجات دادم؟ من مریضم که نداشتم فتحی زاده از اون پرتگاه لعنتی پرت کنه؟ من زندگیت رو نجات دادم بدبخته بیچاره اگه الان زنده ای از صدقه سریه منه!

قهقهه ای زد و با خشم به چشم های حمید زل زد.

- می تونستم همونجا از بلندی پرتت کنم، می تونستم بکشمتم ولی نجاتت دادم پس این حق منه که الان جونت رو بگیرم، تو باید همون اول میمردی تو لیاقت زنده بودن رو نداری!

حمید همین طور که نفس های سریع و صدا داری می کشید رو به من گفت:
- بهش اعتماد نکنی یه وقت، دستش به خون آدمای بی گناه زیادی آلودست!

ریز نگاهی بهش انداختم ک با پوزخند نگاهم می کرد رو به محافظ ها گفت:
- مثل یه آشغال پرتش کنید بیرون این دفعه ازش می گذرم اما دیگه رد و اثری ازش نبینم.

چشم هاش رو تنگ کرد و انگشت اشاره اش رو بالا آورد و رو به حمید همین طور که انگشتش رو تکون می داد گفت:

- به خدا قسم یه بار دیگه ببینم بر علیه من غلطی کردی با همین دست هام تیکه تیکه ات می کنم نصف تیکه های بدنت رو می دم به سگ ها بقیش هم می فرستم خونه ی مادرت با یه نامه!

با سر به محافظ ها فهموند که ببرنش حرف محمد رو تایید کرد و حمید رو بیرون بردن، اولین باری نبود که می دیدم خیانتکار ها رو مجازات می کنه.

لبخندی زدم و گفتم:

- فتحی زاده کیه؟

عمیق نگاهم کرد و با نگاهش بهم فهموند که اصلاً از این سوال خوشش نیومده طوری که از حرف خودم پشیمون بودم.

فتحی زاده کی بود؟

رقیب سر سختش؟

شاید شخصی عین جهانہ؟

چرا کیان تا اسم فتحی زاده میاد تنش به رعشه میفته؟

مگه اون چه آدم مهمیه؟

غرق در این افکار بودم که محمد خوب نگاه تاسف آمیزی به خودم و لباس هام انداخت و گفت:

- این چیه تنته؟ مگه صد بار توئه زبون نفهم نگفتم جلوی اینا این طوری لباس نیوش؟ تو کلت نمیره نه؟

لباس پوشیدن من به اون چه ربطی داشت؟

دو سال مطابق میل اون عمل کردم هرچی گفت گفتم چشم خم به ابرو نیاوردم، ده تا از نقشه هاش رو عملی کردم بالا بیست میلیارد واسه خودش و باندش کار کردم واقعاً آدم خسته می شه.

کار ما اینه باید پولدار و خر پول هارو تیغ می زنیم اون ها ارزش پول رو درک نمی کنن چند میلیارد ماشین مدل بالا می خرن چی میشد چند میلیون از پولشون رو به بچه های بی بضاعت و فقرا بدن؟

چی میشد؟

اون ها نمی فهمن درک ندارن نمی دونن که هزاران نفر هستن که کارشون با چند میلیون راه میفته.

به جای ولخرجی چه قدر خوب می شد برن بیمارستان ها رو نگاه بندازن و ببینن چند درصد از افتاد به دلیل پول نداشتن خرید کلیه یا قلب یا ... دارن جون می دن.

می رن سفر آنتالیا آمریکا ترکیه و پول هاشون رو یه شبه به باد می دن. شرط بندی می کنن و واسه چشم و هم چشمی هی بازی می کنن هی بازی می کنن تا آخرش خالی میشن.

غرق در افکار خودم بودم که محمد دوتا بشکن زد به چشم هاش نگاه کردم هر ثانیه برق چشم هاش بیشتر و بیشتر می شد. کیان:

- چیزی می خوای بگی؟

همین طور که بهش خیره بودم با بغضی که گلوم رو چنگ می زد و ولکن نبود گفتم:

از چی بگم؟ از حرفایی که پشت سرم میزنید؟ از دروغ هاتون؟ از نامردی هاتون؟ از بی معرفتیتون؟ از نمک شناس بودنتون؟ از فروختن هاتون؟ از ضعفاتون؟ از کثافت بازی هاتون؟ از رفاقتی که فقط باید براتون سود داشته

باشه؟ از چیز هایی که می شنوم ازتون؟ هه بیخیال ولش کن بذار بازم تو دلم بمونه!

دوتا بشکن زد و از خیال پریدم، نگاه منتظرش رو دیدم که ادامه داد:

هوم؟ چیزی می خوای بگی؟

چی می گفتم؟ مثل همیشه سکوت کردم و گفتم:

- بریم واسه عملیات؟

سر و ابروش رو تکون داد و گفت:

- راه بیفت پشت سرم!

تموم تجهیزات لازم رو برداشتم اسلحه، شوکر و...

یکی از محافظ ها در ماشین رو واسم باز کرد و داخل نشستم و پاش رو روی پدال گاز گذاشت و حرکت کرد.

آروم از ماشین پیاده شدم و محوطه رو خوب دید زدم.

یه کوچه ی آسفالت طولانی و تاریک و دلگیر یه خونه ی بزرگ که نمای بیرونش از سنگ بود و روی سنگ ها رو رنگ قهوه ای پررنگ زده بودن.

قهوه ای کرم قاطی بود بالای در نیزه های طلایی رنگ وجود داشت که نمی داشت کسی از در بیاد و وارد خونه بشه!

نفس عمیقی کشیدم و ماسک رو به صورتم زدم پاورچین پاورچین سمت در پشتی رفتم کیان پرید تو حیاط، علی بهم جاپایی داد و من هم پریدم. که صدای این کفش های لعنتی‌م بلند شد کیان انگشت اشاره اش رو روی لبش گذاشت و گفت:

- هیس آروم باش چته؟

- خب چیکار کنم؟ می خواستی همچین کفش هایی ندی بپوشم.

علی ام تو حیاط پرید و همین طور که با دستش لباسش رو تمیز می کرد و می تکوند گفت:

- دعوا نکنید چتونه؟ مثل اینکه خیر سرمون اومدیم عملیات!

و هر سه نفرمون راهمون از هم جدا شد قرار بود من کانتور رو بزنم و از در مخفی وارد خونه بشم چون دوربین مدار بسته داشت تو حیاط در به در دنبال کانتور می گشتم.

بله پیداش کردم اون گوشه لا به لای درخت های گیلاس مخفی شده بود آروم سمتش رفتم چراغ قوه رو روشن کردم و جزئیات کانتور رو بررسی کردم دنبال یه دکمه ی قرمز یا مشکی رنگ می گشتم که بزنمش پایین!

و بعله پیداش کردم آروم زدمش پایین و کل برق ها رو قطع کردم.

با خاموش کردن کانتور یه صدای عجیب غریبی اومد که نفهمیدم از چیه ولی فوراً بیخیالش شدم، قرار شد برم ببینم پنجره ها بازن یا بستن!

عجب خونه ی شیکی ام بود لامصب، آدم از نگاه کردن بهش سیر نمیشد
وقتی بیرونش اینجوریه دیگه داخلش فکر کنم قصره!

پنجره ی پایینی باز بود نزدیک رفتم و ریز نگاهی به داخل انداختم آشپزخونه
بود از پنجره وارد شدم.

چراغ قوه رو رو به روم گرفتم عجب گازی، عجب کابینت هایی، ماشالله به
این سلیقه در یخچال رو باز کردم و با چراغ قوه خوب داخلش رو بررسی
کردم.

تو فریزر پر از بستنی با طعم‌های مختلف بود، کاکائویی، توت فرنگی،
زعفرونی، وانیلی.

تو جا میوه ای رو نگاه کردم پر از موز و گیلان بود گوشه های یخچال
اونجایی که تخم مرغ هارو می ذارن رو نگاه کردم زیر جا تخم مرغی با
دیدن پنچ تا نوتلا به ردیف صف کشیده بودن چشم هام برق زد.

واقعاً نتونستم جلوی خودم رو بگیرم یکیش رو برداشتم.

یه قاشق برداشتم و گذاشتم رو اپن ماسک رو در آوردم و شروع کردم به
خوردن اینقدر خوشمزه بود که دوست نداشتم از خوردنش دست بکشم.

این شکم صابمرده هم که آروم نمی گرفت کیان رو دیدم که با چراغ قوه
اش داشت به سمت طبقه ی بالا می رفت تا چشمش به من خورد سریع
نوتلا رو تو بغلم گرفتم و زیر اپن قایم شدم.

تند تند قاشق میزدم توش و می خوردم دور لبم پر از کاکائو شده بود یا خدا یا خدا خدایا کیان نیاد اگه بیاد یک ساعت میشینه روضه می خونه حوصله ندارم.

بله با شنیدن صدای پاهاش فهمیدم داره میاد رو به روم و دست به سینه ایستاد با شرمندگی از روی زمین بلند شدم و با مظلومیت گفتم:

- خب چیکار کنم دلم خواست!

سری به معنای تاسف تکون داد و لب زد:

- ای کارد بخوره اون شکمت ماهور!

یه لبخند ریزی گوشه ی لبش بود که می فهمیدم به خاطر چهرمه خیلی بامزه شده بودم اومد نزدیکم نزدیک و نزدیک تر من هم هی عقب و عقب تر می رفتم تا این که به اپن چسبیدم.

با اخم نگاهش کردم که سرش رو جلو آورد و با انگشت اشاره اش روی صورتم کشید و نوتلهایی که روی صورتم بود رو برداشت و انگشتش رو تو دهنش کرد و کمی مزه مزه اش کرد و سرش رو کنار گوشم آورد و گفت:

- اوم مزه اش ام بدک نیست!

همین طور که انگشت رو به مزه مزه می کرد و لب هاش رو گود کرده بود یه چشمکی زد و به سمت پله ها رفت.

قرار بود من طبقه ی پایین رو چک کنم اون ها طبقه ی بالا.

وارد اولین اتاقی که به چشم می خورد شدم با دیدن همچین ظرافت و خلاقیتی چشم هام رو نا خودآگاه مالیدم و دقیق تر نگاه کردم.

چون پنجره ها باز بود کمی نور ماه به اتاق می تابید و باعث میشد بهتر و واضح تر ببینم.

چراغ قوه رو روی لوستر به سقف آویزون شده گرفتم عجب ظرافتی داشتن، دیوار ها رو خوب برانداز کردم پر از طراحی بود صاحب این خونه عجب فرد خلاقیه!

کیان گفته بود این فرد تنهایی زندگی می کنه و واسه یک ماه رفته عملیات خارج از شهر و بر نمی گرده.

کشو ها رو چک کردم توی کشو ها پر از اسلحه بود برتا، اسپرینگ فیلد، روگر، هفت تیر، روسی، فایتون و ...

کشوی پایینی رو چک کردم پر از تیر بود کشوی سومی پر از نامه های باز نشده بود پشت نامه هارو نگاه کردم:

- از طرف مادرت، از طرف مادرت، از طرف مادرت...

مثل این که فقط مادرش نگرانشه، همین طور با کنجاوی کشو ها رو از بالا به پایین چک می کردم که یکی جلوی دهنم رو گرفت سعی کردم

جیغ بزنم با دستم نیشگونش گرفتم ناخن هام رو تو پوستش فرو بردم تا ولم کرد با دیدن قیافه ی مشکوک اما خنده دارش گفتم:

- علی کرم داری؟ کرمات دارن اذیتت می‌کنن؟
دست به سینه و طلبکارانه لب زد:
- دو ساعته فقط یه اتاق رو دید میزنی اینکه چیزی نیست اتاق های بالا رو ببینی فکر کنم غش کنی پاشو بریم پاشو وقت تلف نکن.
- وایسا بذار اینجا رو خوب بگردم.
نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت:
- خوابیا! گاوصندوق رو غارت کردیم بردیم تو هنوز تو کفی؟ درضمن اسلحه ات کو؟
چشمم رو درون حلقه چرخوندم.
- چیزه .. به کیان نگی یه وقت، تو ماشین اسلحه رو جا گذاشتم.
پلک هاش رو روی هم گذاشت و سری تکون داد.
- ماهور از دست تو!
پشت سرش راه افتادم و...
- ***
- با قهقهه پول ها رو روی میز انداخت و روی صندلی مخصوص چرخ دارش لم داد.

تموم پول ها خشک و نقد بودن تراول های صد تومنی و پنجایی بیشتر به چشم می خوردند.

علی تا اومد دست بزنه به تراول ها کیان محکم رو دستش زد و انگشت اشاره اش رو تکون داد و گفت:

- عجله نکن، برو اونجا رو صندلی کنار ماهور بشین تا تسویه حساب کنیم. پشت سرم رو نگاه کردم ده تا محافظ به ردیف صف کشیده بودن تا پول این ماهشون رو بگیرن!

علی کنار من نشست و همه کیان رو نگاه کردیم یه دسته پول رو برداشت و شمرد و گفت این ..

میلیون، ... میلیون به تموم محافظ ها داد و فرستادشون که برن ریز نگاهی به ما دوتا انداخت و لبش رو با زبونش تر کرد و گفت:
-خب.

همین طور که صندلیش رو به چپ و راست تکون می داد گفت:

- چقدر می خواهید حالا؟

علی:

- هرچه قدر که دادی!

با ابرو به من اشاره کرد و گفت:

- تو چی؟

انگشت هام رو در هم فرو بردم و روی پام گذاشتم و همین طور که انگشت هام رو نگاه می کردم گفتم: تومن!

کیان با پوزخند و همین طور که جا سیگاری کریستالش رو با انگشت اشاره اش لمس می کرد گفت:

- عه نه بابا؟ چه خوش اشتها!

.... میلیون به علی داد و گفت:

- داری می ری در رو هم پشت سرت ببند.

علی رفت و من موندم و کیان، راست هم می گفت عجب اشتهایی دارم هیچ کاری انجام ندادم ... میلیون هم می خوام.

چند لحظه ای در سکوت مطلق سپری شد و گفت: این قدر پول رو می خوای چیکار؟

- می خوام خونه بگیرم از این جا برم قرار داد بسته بودیم ها!

اولش یه لبخند کوچیکی روی لب هاش نمایان شد ثانیه به ثانیه لبخندش بیشتر می شد و گفت: کور خوندی!

کور خوندم؟

مگه کورو میشه بخونی؟ آره می شه چرا نشه؟ چم شده چرا دارم چرت می گم؟ وای ماهور سر عقل بیا چی تو ذهنت داری بلغور می کنی بابا الان باید ... میلیون رو ازش بگیری یه ماهه فقط تو فکر این ... تومنی الان وقتشه دیگه همچین فرصتی گیر نیما.

- کیان چی میگی؟ ما قرار داد بسته بودیم.

برگه ی قرار دادمون رو از کشوی میزش در آورد و گفت:

- منظورت با این قرار داده؟

سری تکون دادم و لب زد:

- پس خوب نگاه کن.

فندکش رو زیرش گرفت و کاغذ شروع به سوختن کرد سریع و با وحشت به سینه اش هجوم بردم و خواستم کاغذ رو ازش بگیرم که دستش رو ازم دور کرد.

حواسم رو که جمع کردم دیدم بیش از حد بهش نزدیک شدم یقه ی بالایی لباس مشکی اش باز بود بیشتر بهش توجه کردم به صورتش؛ چشم هاش هنوز اون گرگ وحشی چشم هاش بیدار بود و انگار قصد اروم بودن نداشت.

آروم اون یکی دستش رو بالا آورد و خواست باهاش صورتم رو لمس کنه که خودم رو عقب کشیدم زیاد سعی می کرد بهم نزدیک بشه اما همیشه

خودم رو سخت و محکم جلوش جلوه دادم تا بفهمه من هنوزم همون ماهورام.

- چرا این کارو کردی کیان؟

تموم کاغذ به خاکستر تبدیل شد فنک طلایی که دستش بود رو هی بازو بسته می کرد نزدیک پنج بار این کار رو تکرار کرد و فنک رو محکم به میز کوبید.

از صداش ترسیدم و لرزه ی کوچیکی به تنم افتاد.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب باشه بهت میدم و ببینیم چطور می خوای فرار کنی آهوی گریزپا.

آهوی گریزپا؟ واو براوا چه اصطلاحی!

کمی سکوت کردم و منتظر بودم تا پول رو بهم بده، دستش رو سمت یه دسته پول دراز کرد و گفت:

بیا بگیرش نمیشمارمش.

پول رو از دستش گرفتم که گفت:

-همبازی من منتظر حرکت بعدیت هستم!

از تحکم صداس ترسیدم یه جور خاصی بود، یه لحظه احساس کردم این جا برام زندونه، چرا باید پشت در اتاق من پر از محافظ باشه؟ اون قراردادمون رو پاره کرد معنیش چیه؟ یعنی عمراً بذارم بری یعنی اینجا اسیری!

پول رو از روی میز برداشتم و از روی مبل بلند شدم نمی دونم چرا هر موقع که باهاش حرف می زنم گرم می شه، عرق از پیشونیم می چکه حتی اگه هوا سرد باشه، کلاً استرس می گیرم خواستم از در اتاقش خارج بشم اما...

با دست هاش بازو هام رو محکم گرفت و انگشت های پر قدرتش رو فشار می داد، درد رو به وضوح احساس می کردم اخم غلیظی روی پیشونی ام نقش بست مضطرب به چهره ی سرخ شده اش چشم دوختم و عصبی غریدم: - کیان دردم او مد.

محکم تر انگشت هاش رو فشار داد و لب زد:

- الان چی؟

تکه ای از موهای مشکی رنگش روی پیشونیش غلت خورد و توی چشم هاش سرخی به وضوح نمایان می شد و ازشون شرارت می بارید، اون قدر محکم بازو هام رو فشار می داد که دستش شروع به لرزیدن کرد.

قطره اشک درشتی روی صورتم غلتید، احساس می کردم درمونده ترین فرد روی این زمینم.

فریاد زدم:

- مشکلات چیه کیان؟ چه مرگت...

دستش رو محکم روی دهنم گذاشت و گفت:

- تو من رو یاد مادرم می‌ندازی، مادری که توی چشم من نامردی می‌کرد، چرا باید چشم‌های دریده و گستاخت شبیه اون باشه؟ چرا؟ تو من رو یاد اون لعنتی می‌ندازی!

دست هاش رو از دور بازوم رها کرد و محکم لای موهاش فرو برد و شروع به کشیدن موهاش کرد و زیر لب زمزمه وار گفت:

- دارم دیوونه می‌شم دارم دیوونه میشم دارم دیوونه میشم...

چهره‌ی داغون و چشم‌های قرمز شده اش رو توی آینه دید نزدیک تر و نزدیک تر رفت و من رو چون پشت سرش بودم از آینه می‌دید به من خیره شد و دست راستش رو مشت کرد و نعره کشان و محکم به شیشه زد و در همین حوالی فریاد می‌زد:

- بمیر، بمیر لعنتی بمیر.

دستش رو از درد تو هوا تکون می‌داد رفتم سمتش و خواستم دستش رو بگیرم که پسم زد و گفت:

- ماهور فقط از جلوی چشمم گمشو، الان حال خوب نیست فرق خوب و بد رو نمی‌دونم الان برو.

- اما...

رگ های پیشونی و رگ گردنش برجسته شده بودن و می ترسیدم کاری دست خودش بده وسط حرفم پرید و فریاد زد:

- تنهام بذار.

از دستش قطره قطره خون روی سرامیک های سرد و سفید براق خونه می چکید.

شاید هم حق با حمیده شاید کیان جنون داره!

دستش رو محکم گرفتم تا خونش بند بیاد و شال سفیدم رو محکم دور دستش پیچیدم امتنا می کرد و خودش رو عقب می کشید سعی کردم آرومش کنم یه تتویی روی دستش بود شبیه تاس بود با دوتا نقطه وسطش.

هردوتامون روی مبل نشستیم از پیشونی ش عرق می چکید اون گوشه ی شالم رو گرفت به پیشونی ش کشید اون قدر قلبش محکم می زد که توی این سکوت مطلق صدای کوبیدن قلبش رو می شنیدم.

مثل یه پرنده ی وحشی که می خواست خودش رو از میله های آهنی قفس آزاد کنه انگار می خواست قفسه ی سینه اش رو بشکافه و بیرون بزنه دستم رو آروم سمت قلبش بردم که دستم رو پس زد و گفت:

-ولم کن تو رو جون جدت.

با انگشت اشاره و سبابه پیشونی ش رو لمس کرد چشمم به خون های ماسیده ی روی دستش افتاد شالم رو محکم تر گره زدم تا خونش بند بیاد.

چشمش که به زلفهای حنایم خورد به سمت هجوم آورد و موهام رو محکم دور دستش پیچید و شروع به کندن موهام کرد از این رفتارش به شدت تعجب کرده بودم از درد جیغ های مکرر می زدم و با فریاد گفتم:
- منم کیان منم ماهور.

گوشش بدهکار نبود اونقدر موهام رو محکم دور دستش گرفته بود و می کشید که احساس کردم پوست سرم داره همراه موهام کنده می ده. جیغ می زدم فریاد می زدم از بغض و درد گریه می کردم اما کو گوش شنوا؟ کیان موهام رو محکم می کشید و سمت دیوار می رفت سرم رو چند بار محکم به دیوار کوبید و این حرف ها رو تکرار می کرد:

- نامردی می کنی؟ عوضی نامردی می کنی باید تقاصشم پس بدی.
سوزش شدیدی رو توی پوست سرم احساس می کردم اونقدر محکم سرم رو به دیوار می کوبید که از پیشونیم قطرات خون شروع به ریزش کردن. فریاد و التماس هام رو نمی شنید و نادیده می گرفت یهو دلم بابام رو خواست.

احساس بدبختی و بیچارگی می کردم تنهای تنها بودم دلم واسه نوازش های بابام تنگ شد، وقت هایی که موهام رو آروم نوازش می کرد و سرم و رو شونه می زد، یاد خنده ی مامانم افتادم وقتی می خندید ته دلم خالی می شد و جهان...

جهانی که پنج سال تونسست مثل یه گنجشک تو قلبم لونه‌ش رو پهن کنه.
پنج سال مثل دو چکاوک عاشق دیوونه وار عاشق هم بودیم و باهم عاشقی
کردیم.

- کیان خواهش می کنم گوش کن منم ماهور.

با ضربه ی محکم آخر و برخورد سرم با دیوار دیگه حال خودم رو نفهمیدم
و از هوش رفتم.

با نوازش صورتم چشم هام رو باز کردم، سر من روی زانوی کیان بود روی
کاناپه بودم خواستم سرم رو بردارم اما از درد نتونستم هیچ تکونی به تنم
بدم.

نای تکون خوردن رو نداشتم، وقتی حس کرد کمی جا به جا شدم همین
طور که سیگار مابین انگشت هاش بود بهم چشم دوخت و گفت:

- ماهور؟

پشیمونی از چشم هاش می بارید اما چشم هاش هنوز آرامش نداشت،
ضربان رگ های سرم بی مقدمه و بدون مکث تند تند می کوبید.

داشتم دیوونه می شدم، قلبم به درد اومده بود، سکوت کرده بودم لام تا کام
نمی تونستم صحبت کنم.

چشم هام رو بستم و خاطرات رو مرور کردم، ضربه هاش، کشیدن موهام، کوبیدن سرم به دیوار، حرف هاش مثل پرده سینما جلوی چشمم رژه می رفتند.

آروم صورتم رو نوازش می کرد، دستش رو روی پیشونی ام جایی که زخم بود کشید از درد پلک محکمی زدم.

یه چسب زخم رو آورد و به صورت ضربداری روی پیشونی ام چسبوند و شروع کرد به نوازش کردن صورتم کرد.

دست هام رو بالا آوردم و دیدم پر از زخم و کبودیه.

همین طور که دراز کشیده بودم نگاهش کردم و دیدم خشمش پر کشیده بود و عجز درون چشم هاش لونه کرده بود.

همین طور که موهام رو نوازش می کرد لب زد:

- ... دست خودم نبود.

دست خودش نبود؟ مگه صورت من کیسه بوکسشه؟ مگه من دیوار یا آئینه ی اتاقشم؟ من رو چی فرض کرده یه دختره ساده ی بی پناه که به خاطر نداشتن جا و مکان بهش رو آوردم؟

نه من نمیتونم خودم رو عوض کنم!

نمیتونم مثل این ها سنگ دل بشم من نمیتونم سگ یا هر حیوون وحشیه دیگه ای باشم.

من بی آزارم من با کشتن یه مورچه ی ریز قلبم به درد میاد ماهور داری کیو گول می زنی؟ تو درسته عضو گروه اونایی ولی از ته قلبت تابع اون ها نیستی.

چرا اون روحیه و اون قویی بودن مرده؟ چرا اون حس خوب و سر زندگی دیگه تو وجودم نیست چرا این تن لعنتی دیگه رمقی نداره؟ چرا چرا چرا؟

- ماهور من تو بچگیم زیاد سختی کشیدم، حق بده!

به چی حق بدم؟

به اینکه باباش مامانش رو کتک می زد و این تماشچی بود؟

به عقده ای که از اون ها تو دلشه؟

به چی حق بدم؟

چرا باید سر من عقده هاش رو خالی کنه؟

حال حرف زدن نداشتم و فقط با عجز نگاهش می کردم سرم رو از روی زانوهای برداشتم و سعی کردم به کاناپه تکیه بزنم!

همین طور که سیگار می کشید گفت:

- وقتی که من به دنیا اومدم بیخیال از اولش نمیگم چند سال بعدش که هوشیار شدم و عاقل، مامانم جلوی چشمم به پدرم نامردی می کرد و با دوتا شکلات خامم می کرد که هیچکی نگم و سکوت کنم، من گشتن مادرم رو با مرد های غریبه می دیدم و همیشه پشت اپن یا پشت مبل قایم می شدم

مامانم چشم هام رو با پارچه می بست و یا در اتاقم رو قفل می کرد و من جز سیاهی هیچی رو نمی دیدم، زندگیه من پر شده بود از سیاهی های بیهوده، من با رنگ مشکی و سیاهی انس گرفتم چرا دکوراسیون اتاقم مشکیه؟ برات سوال بود نه؟ چرا تم تموم دیوار ها و راهرو ها مشکیه؟ دلیلش اینه! یه بچه ی ناز مو مشکیه ساده بودم با چشم های درشت، مامان هیچ علاقه ای به بابام نداشت و همش ازش دوری می کرد اما بابام دیوانه وار عاشق بود، اونقدر عاشق بود که دوست نداشت جز خودش کسی زنش رو ببینه دوست داشت زنش فقط و فقط متعلق به خودش باشه، وقتی بزرگتر شدم و واسه بابام سفره ی دلم رو باز کردم دقیقاً همون شب همراه بابام گاز رو روشن کردیم و فندک زدیم نه تنها مامان، بلکه کل خونه اتیش گرفت و تموم اثر انگشت هامون توی سوختن ناپدید شد هیچ مدرکی از من اونجا نبود جهان دوست صمیمی من بود ما از بچگی باهم بودیم جهان شناخته ترین و معروف ترین و کم سن ترین سرگرد تیز هوش اون زمان بود.

وقتی اسم جهان رو با لب های نحسش نجوا کرد احساس مچالگی درون قلبم احساس کردم.

یه احساس عمیق شکستن.

خوردن شدن.

لحظاتمون خاطراتمون سریع واسم تداعی شدن!

به صحبت هاش گوش سپرده بودم ، این چه مادر بی مسئولیت بی احساسی بوده که...

پدرش چه آدم مریضی بوده که زنش رو به قتل رسونده اون هم با دسیسه چینی و برنامه ریزی ماهرانه همراه تک پسرش!

چه جالب کل خانوادشون مریض بودن و جنون داشتن!

بعد من از چنین خانواده ی مریضی و حتی از پسرشون چه توقعی می تونم داشته باشم؟

خوب بودن تو ذاتشون نیست!

- از بین ده سرگرد تیز هوش تنها سرگردی که به من و پدرم مشکوک شد جهان بود؛ ماهور به روح پدرم قسم بخاطر این جهان رو کشتم که انتقام پدرم رو بگیرم جهان اونقدر عوضی بود که جلوی چشم های من با شلاق پدرم رو می زد رد های سرخ شلاق روی تن پدرم میموند و از کمرش خون فوران می زد حقش نبود، این همه ظلم حق پدر من نبود، اون فقط جواب نامردی زنش رو داد تیترا اول قانون پدر من اینه (نامردی=مرگ) ماهور بسه این قدر دغل بازی در نیار فکر فرار به سرت هجوم نیاره بهت گفته بودم از اولش بخوای بری می کشمت تو حیاطم دفنت می کنم کی میفهمه؟

دلم واسه جهانم پر کشید، به سختی از روی کاناپه بلند شدم و به سمت در اتاق حرکت کردم که با صدای دورگه ایش گفت:

- آره اصلاً منه لعنتی شیطانم چون از اون اول ادعای خوب بودن نکردم همون اولش بهت گفتم بدم، گفتم من آدم بدی ام گفتم نسبت به خیلی چیزا به تفاوتم الان هم گمشو برو تو اتاقت.

با دستش محکم به شونه ام ضربه زد که چند قدمی دورتر پرت شدم اصلاً تنم هیچ حسی نداشت، بی حس بی حس بودم!

قدم های ناتوان و بی جون و لرزونم رو به سمت اتاقم بر داشتم سرامیک ها اونقدر سرد بود که با هر قدمم مو به تنم سیخ می شد و دست هام دون دون شده بودن خواستم از بین محافظ هایی که سمت اتاقم بودن بگذرم که نگاه سنگینشون رو روی خودم احساس کردم سریع وارد اتاقم شدم و در رو بستم.

آروم پلک هام رو که یه خستگی خاصی درونشون موج می زد رو باز کردم، مردمک چشمم رو تو حدقه چرخوندم و خستگی چشم هام رفع بشه و ساعت رو نگاه کردم ساعت هشت شب بود.

گوشیم که زیر بالش بود رو برداشتم و تا روشنش کردم نورش چشم هام رو اذیت کرد نورش رو کم کردم و دیدم کیان دو دقیقه پیش پیام داده بود:
- پایین منتظر تیم واسه شام بیا.

چطور با این سر و وضع داغونم پایین برم؟ اون هم جلوی صدتا محافظ؟

با صدای گوشیم دوباره توجه ام به صفحه جلب شد
- می‌یای یا پیام بالا؟ مهور نمی‌خوام اتفاقات دیشب تکرار بشه چون این
بار بهت رحم نمی‌کنم.

لباس بنفش که ردای سفید بلند تا روی زانوم بود رو پوشیدم.

یه شال مشکی سرم کردم و خودم رو تو اینه دیدم اوضاع صورتم خیلی
داغون بود گوشه ی لبم پاره شده بود و پیشونی ام دیگه چه عرض کنم؟
راجع بهش حرف نزنم بهتره!

چون لباسم آستین بلند بود زخم هام رو پنهون می کرد در اتاقم رو باز کردم
و از پله ها پایین رفتم.

علی و کیان سر میز نشسته بودن و کیان آرنجش رو روی میز گذاشته بود
و یکی از دست هاش رو مشت کرده بود و کف اون یکی دستش رو بهش
چسبونده بود.

علی هم مثل همیشه در حال و راجی با کیان بود رفتم نزدیکشون و صندلی
رو عقب کشیدم و نشستم.

سلام کردم با شنیدن صدام کیان نگاهم کرد و گفت:

- علیک سلام!

انگار نه انگار دیشب چه بلایی سر من آورده بود!

کیان شروع کرد به غذا خوردن.

علی تا نگاهش بهم خورد چشم هاش از تعجب گرد شدن و صندلیش رو عقب کشید و دستش رو مشت کرد سمت لبش برد و با تعجب گفت:

- ماهور کی این بلا رو سرت آورده؟

کیان مشتش رو محکم به میز کوبید که صدای بشقاب و لیوان ها به صدا در اومدن.

همین طور که با ابرو تهدیدش می کرد گفت:

- از این غلطا به تو نیومده ها مُفَتِشی یا مدافع حقوق بشر؟

علی رو به کیان با اخم گفت:

- ببین فداتشم از داداشمم برام عزیز تری قرار نشد ماهورو هم عین دنیا...

کیان وسط حرفش پرید و گفت:

- گالتو ببند!

دنیا؟ دنیا کی بود؟ نکنه...

سعی کردم طوری جلوه ندم که انگار متعجبم.

شروع به غذا خوردن کردم هرچند به سختی از گلوم پایین می رفت ولی خب...! چه میشه کرد؟

کیان هم هرازگاهی زیر چشمی نگاهم می کرد.

از نگاه های پی در پی و اون چشم های وحشیش متنفر بودم.

غذاش رو که تموم کرد با دستمال دهنش رو تمیز کرد و صندلیش رو عقب کشید و بدون خداحافظی کتش رو از روی صندلی برداشت و تنش کرد و دوتا محافظ دوش به دوش همراهش راه افتادن.

منم خواستم برم طبقه ی بالا که علی دستم رو گرفت و گفت:

- بشین ببینم.

- چیکار می کنی محافظ ها دارن نگاهمون می کنن دستتو بکش!

آروم و طوری که فقط خودم بشنوم گفت:

- ماهر همین امشب کیان یه مهمونی دعوته اگه سعی کنی به اون مهمونی بری جواب تموم سوالاتت رو می گیری.

مهمونی؟ نکنه دوباره یه تله واسم گذاشته؟

امشب همون شب سرنوشت ساز بود همون شبی که تموم سوالات گنگی که درون مغزم ایجاد شده بود و گره های محکمی که نمیتونستم بازشون کم رو باز می کرد!

لباس سورمه ای رو پوشیدم شال مشکی رو هم سرم انداختم نمی تونستم تیپ آنچنانی بزنم بهم مشکوک می شدن، باید به همه چی خاتمه بدم، امشب باید بفهمم چه رازی پشت این پرده های ضخیم پنهون شده!

کفش های مشکی اسپرتم رو پوشیدم و نگاهی به پنجره اتاقم انداختم بیرون پر از محافظ بود چطور از این جهنم خلاص شم؟ از در اتاق خارج شدم و با تعجب نگاهم می کردن و گفتم:

- چیه؟ دستشویی ام نمی تونم برم؟

یکی از محافظ ها دستش رو دراز کرد و گفت:

- بفرمایید.

مثل اینکه می خواست دنبالم راه بیفته و بیاد خدایا چرا این قدر بد شانسم؟ چیزی نگفتم که دیدم داره دنبالم راه میفته وقتی به دستشویی رسیدم با اخم گفتم:

- چیه نکنه می خوای بیای داخل؟

پوزخندی زد و دور موند نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو سمت آینه ای که رو به روم بود سوق دادم!

خدایا خودت بهم رحم کن شیر آب رو باز کردم و چند بار به صورتم آب زدم تا کمی از استرس کم بشه.

با دست هام دو طرف روشویی رو گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بالا آوردم.

خودم رو تو آینه نگاه کردم اون صورت صاف و بدون لک چرا اینطوری شده؟ زیر چشمم، پیشونیم گوشه لبم زخم بود!

قطره اشک سمجی درون چشم هام جمع شد با آستین لباسم دونه های مرواریدی که روی صورتم غلت می خوردن رو پاک کردم.

من نباید تو بلا تکلیفی بمونم از بیرون صدایی رو شنیدم سریع در رو باز کردم و علی رو دیدم که یه دستمال آغشته شده از اتر رو جلوی دهن همون محافظ گرفته بود و اون در حال تقلا کردن بودو جون می داد.

علی با سر بهم اشاره کرد که برم منم از فرصت استفاده کردم و رفتم انگار هفت خان رستمه!

نفس عمیقی کشیدم و سمت در خروجی رفتم و به حیاط رسیدم سه تا آلاچیق تو حیاط وجود داشت و گل های رز سرخ و صورتی و سفید!

استخر بزرگ که مخصوص خود کیان بود و رنگ آبیش بخاطر لامپ های سفید و آبی که درونش به کار برده بودن عالی جلوه می داد.

کف حیاط از سرامیک بود و دوتا ماشین برلیانس رو به روی من پارک شده بودن!

علی رو دیدم که بهم نزدیک می شد یه کت و شلوار مشکی با کراوات سفید به تن داشت و گفت:

- من می رم با ماشین میام سمت در پشتی و سوارت می کنم حله؟

سری تکون دادم که چند لحظه با یه حالت خاص و دلسوزانه ای نگاهم کرد و دستش رو آورد سمت صورتم و خواست قسمتی از پیشونی ام که زخم بود رو لمس کنه اما دستش رو مشت کرد.

به سرعت سمت در پشتی حرکت کرد چند لحظه ای به قدم های تندش که حیاط رو طی می کرد خیره شدم علی خیلی با کیان فرق داشت.

واسه این که کمی استرسم بر طرف شه هوای اطرافم رو بدون تعویق بلعیدم هوا خیلی سرد و من هم نتونستم با پالتو یا جاکت بیرون بیام چون بهم مشکوک می شدن.

سمت در پشتی که توی حیاط خلوت بود راه افتادم و منتظر علی ایستادم دست هام از سرمای زیاد خشک شده بود و می لرزیدم!

با دیدن ماشین بنز مشکی براق که انگار تازه از شرکت مک لارن خریده شده بود چشم هام برقی زد و درو باز کردم و نشستم!

با دیدنم لبخندی زد و با چشم های بادومیش که توش شیطنت به وضوح نمایانگر بود گفت:

- خودت رو ناراحت نکنی ها یکی یه دونه ی داداش.

این رو گفت و از صندلی عقب ماشین یه جاکت برام آورد و دورم گرفت!

- بگیر سردت نشه، یخ زدی.

تشکری کردم، که پاش رو روی پدال گاز گذاشت و راه افتاد به شیشه ی دودی ماشین خیره شدم که بارون نم نم روش جاری می شد و آلودگی ها رو می شست.

اون روز بارونی رو به یاد آوردم که با چکمه هامون می دویدیم و پر از گل و لای می شدیم، یاد اون قطرات بارونی که روی مژه هاش میفتاد و بعد روی گونه اش جاری می شدو منه خله دیوونه فکر میکردم داره گریه می کنه از کجا معلوم شاید هم واقعا اشک می ریخت؟

قبلاً به قدری داغون بود و این پرونده ها ذهنش رو مشغول کرده بودن که همیشه برای آروم شدن اعصابش چای سبز یا قرص می خورد اما بازم کفاف نمی کرد!

یاد اون بوسه های عاشقونه اش افتادم دستم رو بالا آوردم و به شیشه ی ماشین کشیدم و یاد لمس کردن صورتش افتادم.

آخ جهان آخ با رفتنت قلبمو تیکه پاره کردی! اون دستای لعنتی کجان که بدون هیچ سرنگی بهم مورفین تزریق می کردن!

بارون فقط قطره های آب نیست بارون عشق آسمون برای زمینه اون ها هرگز همدیگه رو ملاقات نکردند اما عشق رو اینطوری به هم می فرستند.

میگن بارون که میزنه بوی خاک بلند می شه اما الان وقتی که بارون میاد بوی خاطره ها به مشام می رسه!

این فکر ها رو همیشه تو سرم می پرورونم بی مهابا علی ترمز گرفت خداروشکر که کمر بند ایمنی ام رو بسته بودم وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرم میومد.

علی کمر بندش رو باز کرد و گفت:

- رسیدیم!

با دستش به یه ساختمون اشاره کرد و گفت:

- برو طبقه ی سوم اتاق 719 جواب تموم سوالاتت رو می گیری.

به چشم هاش خیره شدم و لب زدم:

- علی من می ترسم چرا خودت بهم نمیگی؟

- من بگم فایده ای نداره خودت برو و با چشم هات ببین، ببین چجوری دو سال از عمرت رو تباه کردن، خودت ببینی و پازل زندگیت رو حل کنی بهتره.

با چهره ای عاجز و با ناراحتی لب زدم:

- پس هوام رو داشته باش باشه؟

با تعلق سری تکون داد و من از ماشین پیاده شدم نگاهی به جلوه ی بیرون ساختمون انداختم عجب ساختمون شیکی بود.

چراغ های صورتی درونش به کار برده بودن و بنفش عاشق نما و زیباییش شدم حالا بریم ببینیم داخلش چجوریه، نکته یه گود بای پارتی باشه یا گردان؟

به گفتن جمله ی (خدایا خودت بهم رحم کن) وارد ساختمون شدم همه ی مرد ها با کت و شلوار و تیپ های آنچنانی یه جام پر از نوشیدنی تو دستشون بود و مزه مزه می کردن انگار همشون خلافاکار یا سرمایه دار و پولدارن.

با دیدن من با تاسف نگاهی به سر تا پام انداختن چون تیپم اصلا در سطح اون ها نبود.

یه لوستر خیلی بزرگ به سقف وصل بود و یه قسمت موسیقی بی کلام گذاشته بودند و قسمت دیگه نوشیدنی یا خوراکی رو سرو می کردند.

وقتی سالن ساختمون اینجوریه دیگه اتاق هاش...

واویلاست

بدون توجه به مردمی که با تعجب نگاهم می کردن دکمه آسانسور رو زدم و داخل رفتم یک نفر رو دیدم که دستش توی جیبش بود و نوشیدنی رو سر می کشید و با پوزخند بهم نزدیک شد و وارد اسانسور شد.

لبخند گشادی زد و من از ترس به گوشه ی آسانسور پناه بردم دکمه ی طبقه ی سه رو فشار دادم و وقتی اسانسور یهو بالا رفت دلم هری ریخت، دوست داشتم از پله ها بالا برم.

ولی چه میشه کرد؟ اونقدر نگاهم می کردن که آب می شدم می رفتم توی زمین!

همین طور که جامش رو سر می کشید تعارفم کرد و من سری به معنای نه تکون دادم توی ذهنم همش این رو مرور می کردم طبقه 3 اتاق 719 طبقه 3 اتاق 719.

این لحظه های استرس آور نفس من رو هر لحظه تنگ و تنگ تر می کردند نکنه برام پاپوش درست کردن اگه برم داخل اتاق چی میشه؟ اگه دست و پام رو ببندن و دوباره بلایی سرم بیارن چی؟

آخه این با قیافه ی ترسناک و اون ابرو های هشتیش چرا داره اینطوری نگاهم می کنه؟ واقعاً از قیافه اش می ترسیدم دماغش عملی بود ابروهاش هشتی و یه پوزخند مرموزی زده بود. مردمک چشمم رو تو حدقه چرخوندم و هیچی نگفتم.

وقتی به طبقه سوم رسیدم نفس عمیقی کشیدم و از آسانسور خارج شدم هوف بلآخره تموم شد.

دنبال اتاق 719 می گشتم.

مدام زیر لب تکرار می کردم: 719، 719، 719، 719 بلآخره پیداش کردم یه درب قهوه ای رنگ که رد های خیلی ریز نخودی توش بود!

و روش نوشته شده بود (719)

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و
دست های لرزونم رو متوالی روی صورتم کشیدم
می ترسیدم پلک بزنم این گلوله های لعنتی روی گونه ام چکه کنن.
صدام بغض و خشو غم داشت نمی دونستم چی بگم هنگ کرده بودم آرتین
و کیان رو به روی هم دیگه؟
پاهام به قدری سست شد که نتونستم خودم رو کنترل کنم و خواستم روی
زمین بیفتم که آرتین با سرعت به سمتم اومدم و زیر کمرم و دستم رو گرفت
و در همین حین نگاهی به صورتم انداخت!
هاج و واج نگاهم می کرد.
کیان بهم گفته بود که آرتین توی اون حادثه جونش رو از دست داده پس
این کیه که من رو گرفته؟
خودم رو جمع و جور کردم و دستش رو پس زدم که با سرعت به سمت
کیان هجوم برد و یقه اش رو توی مشتش گرفت و فریاد زد:
- این بود ماهورای من، حروم لقمه من این رو این طوری تحویل دادم؟
این مثل دسته ی گل بود.
یقه اش رو ول کرد و محکم به سمت عقب هلش داد و دستش رو آورد بالا
و با دست با کیان صحبت می کرد.

- آخه عوضی تویی که ظرفیت نداری یه دختر و تعلیم بدی چرا قبول می کنی بدبخت؟ آخه رذل آخه پست فطرت، من ساده رو بگو که صادقانه تورو باور کردم ولی تو گرگی بودی تو لباس میش، تو چشم هام نگاه می کردی و بهم دروغ می گفتی مگه من چیکارت کرده بودم که سزاوار این همه نامردی از طرف تو باشم آخه آدم این قدر میتونه عوضی باشه که روی یه دختر دست بلند کنه؟ اونم کسی که من...

دستی توی لای موهای خوش حالتش فرو برد و نفسی از سر خشم کشید. کیان از این همه رعب و وحشت تنش به لرز افتاده بود، حتی فکرش هم نمی کردم که یه روزی کیان رو توی همچین موقعیتی ببینم این همون کیان زورگو بود؟

همونی که هیچ احدی جرات نمی کرد روی حرفش حرف بزنه و از چند فرسخیش رد شه؟ چرا در مقابل آرتین مثل موش مرده شده؟ به تته پته افتاده بود و با صدای لرزونی گفت:

- ا... آ... آرتین بخاطر یه دختر رابطه ی بیست سالمون رو خراب نکن. آرتین ابروهایش در هم فرو رفت و با پوزخندی که روی لبش نقش بسته بود گفت:

- کدوم رابطه؟

دستش رو سمت من دراز کرد و ادانه داد:

- زدی صورتشو آش و لاش کردی توقع داری سکوت کنم؟
کیان از ترس این که آرتین بیشتر عصبی بشه، و کار دستش نده اتاق رو ترک کرد و با بسته شدن در نگاه آرتین به نگاهم گره خورد.
در کمال ناباوری سکوتم رو شکستم و رو به آرتین گفتم:
- مگه تو همونی نبودى که مى خواستى زندگى من و تباه کنى؟ مگه تو نمى خواستى من رو به شیخ...
با گفتن کلمه ی شیخ حرف درون دهنم ماسید و با تعجب به آرتین چشم دوختم که با پوزخند گوشه ی لبش به من نزدیک می شد.
- چیه؟ چیشد؟ جواب تو گرفتی؟
با هر قدمی که عقب می رفتم اون جلو می اومد یعنی همش نقشه بود؟
کیان و آرتین همدستی کرده بودن؟ واسه همین کیان گفت اون پول ها همش قلبی بودن؟ اون حادثه رو فقط و فقط واسه کشتن جهان من برنامه ریزی کرده بودن؟
به قدری عقب رفته بودم که به دیوار چسبیدم مویرگ های شقیقه اش به وضوح برجسته شده بودن.
خواستم از زیر دستش فرار کنم که دستش رو به دیوار زد سد من شد.
از خشمی که درون چهره اش موج می زد ترس به بدنم نفوذ کرد لبش رو کنار گوشم آورد و گفت:

- می خوای همه چی رو بدونی؟

آروم زمزمه کردم:

- همه چی؟

با همون پوزخندش سرش رو به معنای مثبت تکون داد.

ازم دور شد و همین طور که طول و عرض اتاق رو طی می کرد لب زد:

- من از بچگی دوست داشتم شاید هیچ خاطره ای از من توی بچگیت به یاد نداشته باشی، چون خیلی کم همدیگه رو دیدیم و بعد من به اصرار خانواده به آلمان سفر کردم و اونجا ساکن شدم، مامان سعی می کرد قلب من رو از کینه نسبت بهت پر کنه، ولی نمی دونست قلب من خیلی وقته شیفته ی تو شده مامان این پیشنهاد رو داد! ولی از قضا من اونقدر زرنگ بودم که گفتم وقتی عاشقتم چرا این کارو بکنم؟ چند سال تعلیم دیدت می کنم تا بتونی بیشتر واسم پول در بیاری و در کنارم باشی من با یه تیر دوتا نشون زدم تورو جایی نفرستادم و اون اتفاقات کاملاً برنامه ریزی شده بودن پول ها فیک بودن، جا زدن کیان به جای شیخ کار من بود! حتی کاری کردم که پدر و مادرم فکر کنن تو اون حادثه من مردم، ولی...

اون بمب فقط واسه نابود کردن جهان بود، من خواهرش رو دزدیدم می خواستم از این خانواده ی ثروتمند چند میلیارد پول به دست بیارم ولی حیف، جهان به قدری تیز بود که چند تا از همکار هامون رو گروگان گرفت و کمی ازشون حرف کشید، ولی من کشتمش چون حقش بود اون به تو

نزدیک شده بود و تو عاشقش بودی اگه این عشق به مرور زمان بیشتر می شد از دستت می دادم.

به سمت هجوم آورد و صورتم رو با دست هاش محاصره کرد و لب زد:
- تو فقط مال منی.

خواستم چیزی بگم که دستش رو روی لبم گذاشت و گفت:
- هیش

_ماهور حتی نمی خوام یه کلمه از دهنش در بیاد من بخاطر تو کاری کردم پدر و مادرم فکر کنن تو اون حادثه جونم رو از دست دادم حتی اون هارو از خودم طرد کردم این قدر می خوامت من می پرستم، بخاطر تو روی خیلی از تمایلاتم چشم بستم ماهور، من قید خیلی از معامله های چند میلیاردی رو بخاطرت زدم تا اون حادثه رو ترتیب بدم می دونی که چی می گم؟ می خواستم سر وقت مناسب خودم رو بهت نشون بدم که دیدم تیز تر از این حرف هایی هرچی باشه دختر فرهاد صبوری هستی کاری همیشه کرد.

ازم فاصله گرفت و روی مبل گوشه ی اتاق نشست و موبایلش رو از جیبش در آورد و زنگی زد و بدون سلام کردن گفت:

- فردا تدارک رو بچین طبق اون لیست برنامه ریزی پیش برو می دونی اگه یه نقص کوچیک تو کارت ببینم اخراجی پس حواست رو خوب جمع کن.

گیج و منگ بودم منظورش از این چرندیات چی بود؟

تدارک؟

فردا؟

سرم بیش از حد درد می کرد و پاهام سست شده بودن ریز نگاهی بهم انداخت و گفت:

- فردا واسه آزمایش خون آماده باش.

با حرص سمتش رفتم و یقه اش رو محکم گرفتم.

- بیشرف تو از عشق چی می دونی؟ عوضی، تویی که این قدر دم از عشق و دوست داشتن می زنی چی می دونی ازش؟ جهان تموم زندگی من بود تویی عوضی چطور دلت اومد اون رو ازم بگیری چطور تونستی؟ فکر کردی دو سال گذشت فراموشش کردم؟ من شب و روز فقط با فکر اینکه هنوز زنده ست دارم زندگی رو می گذرونم، همه ما از درد ساخته شدیم درد هایی که راه می رن، حرف می زنن و تو اوج پارادوکس می خندن ما انسان نیستیم ما دردیما درد!

با دست های پر قدرتش دست های کوچیک و لرزونم رو گرفت و با آرامش کامل لب زد.

- وقتی یه لیوان می شکنه کسی به اون لیوان شکسته توجه نمی کنه همه می رن واسه اون دست زخم شده چسب زخم بیارن من نمی خوام واسه تو

حکم اون لیوان رو داشته باشم، من می خوام مثل اون زخم عمیقی باشم که
آرومت نمی زاره و بی قرارت می کنه.

همین طور که تقلا می کردم دستم رو از دستش رها کنم دستم رو گذاشتم
سمت چپ سینه اش و به زور نگاهش داشت.

به چشم هام زل زد و گفت:

- حسش می کنی؟ می بینی این بی صاحب با دیدنت چقدر تند تند
می کوبه؟

هر لحظه فشار دستش رو روی دستم بیشتر می کرد و با سرعت دستم رو
جدا کردم.

- من ازت متنفرم متنفر، روانی بفهم، نمی خوامت به این امید نداشته باش
که بتونی من رو به دست بیاری.

پوزخند پررنگ تری زد.

- من دیگه به هیچی امید ندارم هر دفعه امید مارو کشتن و متهمون کردن
به ناامیدی... .

انگشت اشاره اش رو زیر چونه ام گرفت و چشمکی زد و گفت:

- ولی تو امید من نیستی، آرزومی و آرتین به هرچی بخواد می رسه؛ از این
به بعد هم با اون روانی زندگی نمی کنی خودم تعلیمت می دم و میارمت
ور دل خودم.

هه عمرا برم ور دل این، فکر کرده کیه؟ مگه آقا بالا سرمه؟

محکم دستم رو گرفت و سمت پله های ساختمون رفت اونقدر تند تند پایین می رفت که نمی‌تونستم قدم هام رو باهاش یکی کنم و به درستی از پله ها پایین پیام هر لحظه می ترسیدم بیفتم.

وارد طبقه ی اول شدیم و خیلی خیلی شلوغ بود دختر ها با عشوه و ناز سمت آرتین حمله ور شدن و لباس سفیدی که زیر کتتش پوشیده بود رو پاره کردن.

این وحشی ها رو باید ببرن باغ وحش نه همچین جاهایی، آرتین چند تا دسته پول که همش تراول صد تمنی بود رو از جیبش در آورد و کش دورش رو باز کرد و ریخت رو سر این دختر ها که خیلی جلف می رقصیدن.

می تونست بره با یکی از اینا تازه از من خیلی خوشگل تر و جیگر تر و سر ترن.

در همین حین که تراول هارو رو سرشون می ریخت دستی لای موهاش فرو برد و چشمکی زد.

دوست داشتم هرچه سریع تر از این جهنم خلاص شم آرتین دستم رو محکم گرفت و سمت ماشینش حرکت می‌کردیم در ماشین رو باز کرد و هلم داد.

- برو تو ماشین!

دوست داشتم با تمام توانم گلوش رو بفشارم سوار ماشین شدم اون هم سوار شد و در رو بست نمی تونستم حدس بزنم بعد از این چه بلایی قراره سرم بیاد.

کتک، زورگویی، قلدری، تهدید و خیلی چیزهای دیگه رو تحمل کردم واقعاً دیگه توان یه اتفاق دیگه رو نداشتم.

نگاهم به رو به رو بود و کلامم سرد اما می تونستم جزء به جزء حرکاتش رو حدس بزنم صدای نفس های کشیده ش رو شنیدم.

من آرام بودم بدون هیچ ترسی بدون هیچ دلهره ای چون من مهره ی اصلیه بازی ام اگه نباشم آرتینم نیست می تونم از دوست داشتنش سوء استفاده کنم اون دوستم داره... و این علاقه ممکنه کار دستش بده اینطور نیست؟

کلافه هی دست تو موهاش می آورد و فرمون رو چنگ میزد و زیر لب می گفت:

- سانتافه پسند بودی؟ صد تا سانتافه واست می خرم تو فقط لب تر کن.
غر می زد و از این کنایه ها زیر لب می گفت، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- سیگار داری؟

پاکت مارلبروی مشکیش رو دستم داد یه نخ در آوردم و فندک زیرش زدم و یه پک محکم گرفتم سعی می کردم این سرفه ی خشک لعنتی رو خفه کنم.

چند دقیقه گذشت و نگاهه تیزه من فقط روی دست هاش بود؛ یه جایی توقف کرد و در همین حین سیگار رو محکم روی دستش گذاشتم.

از درد آخ بلندی گفت و سریع در ماشین رو باز کردم و شروع کردم به دویدن.

نفس زنان سعی می کردم ازش دور شم اما صدای نحسش به گوش می رسید:

- ماهور تکون نخور اسلحه دسته.

ولی بدون توجه به حرفش دویدم من باید ازش دور بشم نباید بذارم باهام ازدواج کنه نباید...

با شنیدن صدای گلوگه نقش بر زمین شدم.

دو روز می گذره که من رو تو خونهش آورده از این اتاق دلگیر و خونه ی نحس متنفر بودم.

ناگفته نماند خدمه هاش خیلی خوب و مهربونن اما حسابی از آرتین وحشت دارن.

وضعیت پامم بد نبود و در حال خوب شدن بود ولی اگه راه برم خیلی درد می کنه اون شب نحس گلوله به پام برخورد کرد.

خونه اش زیاد بزرگ نیست و شیک و نُقلیه.

خیلی سوژه و نقشه های خفن واسه فرار توی ذهنم هست اما بخاطر این پای لعنتی نمیتونم کاری انجام بدم.

همین طور غرق در افکار خودم بودم که سریع و با عصبانیت آرتین وارد اتاق شد و در رو بست و یه برگه هم دستش بود کلافه طول و عرض اتاق رو طی می کرد و زیر لب می گفت:

- تف تو این شانس تف.

حتی حاضر نبودم یه کلام باهاش صحبت کنم، نادیده گرفتمش که روی تخت کنارم نشست و با دوتا دستش سرش رو محکم گرفت بهش هیچ اهمیتی نمی دادم و سرم تو گوشه بود.

می تونستم بفهمم از این بی اهمیتی حسابی کفرش در اومده.

صورتش رو طرفم کرد و همین طور که برگه هارو تکون می داد با فریاد گفت:

- خبر داری چی شده؟

وقتی هیچ جوابی از جانبم نشنید ادامه داد:

- خونمون به هم نخورد.

با چشم های گرد شده گوشی رو گذاشتم رو تخت و بدون توجه به درد پام روی تخت بالا پایین پریدم و فریاد می زدم:

- خدایاااااااااااا شکر، شکر خدا.

باحیرت نگاهم می کرد که نفس نفس زنان روی تخت نشستم و نگاهش کردم پوزخند خبیثی زد و گفت:

- زیادی خوشحال نباش!

سرش رو نزدیکم آورد و زمزمه کرد:

- شاید فقط خودت رو بخوام!

چی می گفت؟

معنی این حرفاش چی بود؟

- تو داری انتقام چی رو ازم می گیری آرتین؟

پوزخندی زد و با لحن محکمی گفت:

- من اگه اهل انتقام بودم تو الان اینجا نبودیا اونجایی بودی که نباید...

گفتم که اصلاً شاید من ازت بچه نخوام پس می تونیم باهم ازدواج کنیم!

با تعجب بهش نگاه می کردم با تیر کشیدن قسمتی از پام آخ بلندی گفتم که ادامه داد:

- راستی یه خبر جدید هم برات دارم!

با حالت سوالی و تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

- می خوام فردا واسه یه ماموریت بفرستمت پس به نفعته هر چه زودتر خوب شی، نمی خوام اشتباهی ازت سر بزنه!

با دست به پام اشاره کردم و با فریاد گفتم:

- کوری؟ نمی تونی ببینی چجوری از درد دارم مثل مار به خودم می پیچم؟ چجوری میتونم فردا بیام؟ آخه تا فردا این پای بی صاحب خوب میشه؟

شونه هاش رو بالا انداخت و با حالت سوالی گفت:

- مشکل منه؟

عصبی غریدم:

- مثل مادرتی عوضی، خود خواه، حروم لقمه!

صدای فریادش تو خونه لعنتی پیچید.

دستش بیخ گلومو چسبید و کمرم محکم به ستون وسط اتاق کوبیده شد.

درد تو تموم تنم پیچید و چشم هام بسته شد.

صداش سرد و سخت زیر گوشم پیچ زد:

به چه جراتی درباره مادرم اینطوری صحبت می کنی؟ می دونی اگه یه کم بیشتر گلوت رو فشار بدم دیگه نفسی برات نمیمونه و میمیری؟ پس مراقب خودت باش دختر تو برای منی این رو تو گوشت فرو کن... تو بدون اجازه

ی من حتی حق مُردن هم نداری! اگه فکر فرار هم به سرت بزنه می کشمت...

بیخیال و بی توجه به گریه هام از در اتاق خارج شد.

زندگی من مه گرفته این اون زندگی نیست که من می خوامش توی این خونه نفسم می گیره انگار هوا هم اینجا زندونه!

بی روح، دmq متنفرم از جاهایی که احساس خفگی به آدم دست می ده!

سعی کردم با این پای لعنتی پایین برم کف پام رو آروم روی سرامیک ها گذاشتم سعی کردم راه برم.

از روی پله ها آروم آروم پایین اومدم و آرتین رو دیدم که یه دختر خوشگل کنارشه و داره با موهاش ور میره و آدامس می جوعه! هه واضحه می خواد حسادتم رو تحریک کنه.

تا من رو دیدن با لبخند جلو اومدن و آرتین گفت: ماهور این همکار جدیدته ندا.

نگاهی به سر تا پاش انداختم و سری با معنای تأسف تکون دادم و رو بهش گفتم:

- شاید بهتره یکم لوازم آرایشی ام بخوری تا از درون هم زیبا شی.

دختره با ناز و عشوه رو به آرتین با حالت کشیده گفت:

آرتین وقتی دید دارم خیلی جون می دم و نمی تونم اومد نزدیکم و لبخندی زد و همین طور که برام درستش می کرد گفت:

- حتی از پس یه کار کوچیک هم بر نمیای.

با خشم نگاهش کردم و بلند گفتم:

- لباس تنگ دادی بپوشم دارم تو این لباسه بی صاحب میپکم چه توقعی داری؟

با دستم به لباسی که تنم بود اشاره کردم و گفتم:

- این چیه هان؟ این چیه؟ نفسم گرفت من چطور سه، چهار ساعت تو این لباس لعنتی طاقت بیارم؟

ابروهاش در هم فرو رفت و گفت:

- هوف چقدر غر میزنی ساکت شو.

شوکر و اسلحه ژسه رو برداشتم و سعی می کردم یه کم سریع راه برم ولی از درد دوباره قدم هام آروم می شد.

وارد حیاط شدم و ندا رو دیدم که درحال گرم گرفتن با بادبگارد های آرتین بود این دختره ی بی حیا این جا هم دست بردار نیست.

دیدم داره با عشوه نزدیکم میاد چقدر این لباس ها براش راحت بود بله دیگه خانم خانما عادت کردن به تنوع لباس.

نزدیکم اومد و ارنجش رو روی شونه ام گذاشت و همین طور که محافظ
ها رو نگاه می کرد آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

- شاید بهتره یه سری از آدم های زندگیت رو حذف کنی؟

فکر می کرد بین من و آرتین سَرَسِرِیه نمی دونست من از ریختش بیزارم
پوزخند خبیثی زدم و در جواب بهش گفتم:

- من کسی رو خط نمیزنم، این خودشونن که جوهر پَس میدن!

آرتین از دور بهمون علامت داد که راه بیفتیم تاریکی هوا یه ذره تو دلم
دلشوره می نداخت. حس عجیبی داشتم دوست نداشتم برم درد پام از یه
طرف حس عجیبم از یه طرف.

سوار ماشین شدم که آرتین شیشه های دودی رو بالا آورد و گفت:

- اونجا وسایل های قیمتی و شکستنی زیادی هست حواستون به تک تک
قدم ها و کار هاتون باشه یه صندوق پر از تراول اونجاست هرکی صندوق
رو پیدا کرد اول از همه یه میسکال رو موبایلم می ندازه و درضمن موبایل
هاتون رو بی صدا کنید.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید موبایلم رو از داخل جیب لباسم در آوردم
و روی لرزش کلیک کردم که بی صدا شد!

و دوباره تو جیب لباس مشکی رنگم گذاشتمش نگاه سنگین ندا رو روی خودم حس می کردم چند دقیقه ای گذشت که با ترمز گرفتن آرتین به اون مکان رسیدیم.

همه آروم از ماشین پیاده شدیم صدای جیرجیرک میومد و جز نور ماه هیچ نوری نبود!

تاریک سرد و بی روح طبق نقشه وارد حیاط خونه شدیم.

یه استخر بزرگ و کلی درخت، یه قسمت هم پر از گل های جور و جور بود که توی تاریکی نمی تونستم تشخیصشون بدم.

وارد خونه شدیم خونه به دو قسمت تقسیم می شد طبقه ی اول و طبقه ی دوم که پله می خورد.

من و ندا قرار شد طبقه ی دوم رو بگردیم.

استرس داشتم و لنگ لنگان و به سختی از روی پله ها بالا رفتم.

با دیدن لوستر به اون زیبایی و گرون قیمتی عاشق فضای دلچسب خونه شدم تموم دکور خونه حتی مبل ها و پرده هاش به رنگ کرم قهوه ای بود.

وارد یکی از اتاق ها شدم نور چراغ قوه رو سر تا سر اتاق چرخوندم و یه کمد کوچیکی توجهم رو به خودش جلب کرد.

نزدیکش رفتم و گشتم با چیزی که دیدم میخکوب شدم طبقه اول پر از طلا طبقه دوم دسته دسته تراول طبقه سوم کلی چک بود.

چراغ قهوه رو روی کمد گذاشتم

گوشیم رو از جیبم در آوردم تا شماره ی ارتین رو بگیرم با حس دست سرد کسی روی لبم عرق روی پیشونیم بیشتر شروع به جاری شدن کرد.

قطره های عرق از روی مهره های پشتم سر می خوردند و لباسم بدجور به تنم چسبیده بود کمی از موهای مشکی م روی پیشونی ام ولو شده بودن شاید یکی از همکار ها باشه حس شوخیش گل کرده اما با شنیدن صدایش که گفت:

- گوشیت رو بذار رو میز.

فهمیدم نه دیگه کار از کار گذشته دستمون رو شد به عمق صدای مردونه و دورگه ایش که دقت کردم برام خیلی آشنا می زد.

از روی حرص با پای خسته و ناتوانم به زمین کوبیدم و تا زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه.

اما انگار اون هم میلی به بلعیدنم نداشت لعنت به این شانس.

یک چاه می خواستم و یک شکاف یه چاله هم برای بعیدنم کافی بود.

من رو برگردوند فاصله ی صورتش تا صورتم نیم وجب بود نگاه زخمیش قطره های اعتماد به نفسم رو می مکید.

یه نگاه اشنایی بود نور چراغ قوه توی اون تاریکی فقط برق چشم هاش رو معلوم می کرد.

آروم چراغ قوه رو از روی میز برداشتم و مقابل صورتش گرفتم زبونم بند اومد.

ترس، شادی، غم هر سه حس باهم ترکیب شده بودن قلبم تیر می کشید پاهام سست شده بود.

مگه میشه کسی که مرده زنده بشه؟ حتی نمی‌تونستم حتی به چشم هام اعتماد کنم، نمی‌دونستم بخندم یا گریه کنم.

چون چشم هاش به نور چراغ قوه عادت نکرده بود پلک هاش رو بست بی توجه به همه چیز محکم بغلش کردم حاضر بودم ثانیه ها متوقف شن و این لحظه به پایان نرسه و چقدر جای امنی هست.

آغوش کسی که بی‌واهمه دوستش داشتم گریه کنان و اروم گفتم:

- جهان نکنه این یه خوابه؟ نکنه الان بیدار میشم؟ نکنه تو... آغوشت... دستات... این ها همش یه خیالان؟ نکنه...

حتی اگه یه خواب هم بود دوست نداشتم بیدار بشم!

دست هام رو محکم دور کمرش حلقه کردم و قطره های اشکم لباسش رو خیس می‌کردن حق حق کنان گفتم:

- د... دلم برات خ... خ... خیلی تنگ شده بود.

زبونم بند اومده بود نمیدونستم دوست داشتم رو با چه جمله ای ابراز کنم.

تموم جمله ها در برابر این عشق کم میارن، انگار روح زخم خورده ام در حال ترمیم شدن بود.

چشم هام رو بستم و با تمام وجود تو آغوشش غرق شدم با دست هام صورتش رو لمس کردم...!

ته ریش مردونه و جذابش... اون نگاه پر جذبش....

انگار دوباره متولد شده بودم!

اون برام حکم یه زندگی دوباره رو داشت!

با دست هاش من رو از بغلش جدا کرد و با اخمی که مابین پیشونیش شکل گرفته بود گفت:

- چیکار می کنی؟ حواست هست؟ تو خونه ی من چی می خواهی؟

من رو یادش نمیومد؟ با تعجب بهش خیره شدم و لب زدم: جهان؟ منم ماهورا؟ منم عشقت همونی که اگه دنیارو بهش می دادن یه تار موت که سهله حتی فکرت رو هم به کسی نمی داد، همونی که قلبش با عشق تو شکوفه می داد، همونی که با اینکه فکر می کرد مردی اما باز قلبش رو به تو هدیه می داد، همون کسی که تک تک ثانیه های عمرش به یاد تو بود جهان منم ماهورا عشقت.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی شناسمت گمشو برو بیرون از خونه ی من.

انگشت اشاره ام رو روی لبم گذاشتم و گفتم:

- هیشششش آرام، آرام صدامون رو می‌شنون!

عصبی بازوم رو گرفت و خواست از اتاق بندازتم بیرون و گفت:

- گمشو برو بیرون گمشو.

به سمتش هجوم آوردم و یقه اش رو با دوتا دست هام گرفتم با گریه

با گریه گفتم:

- منو ببین جهان خوب چشماتو باز کن منو ببین چشمای لعنتی صابمرده ی

منو ببین از این چشما دلتنگی مباره بین هنوزم وقتی باهات صحبت میکنم

قدرت جمله بندیم رو از دست می‌دم!

گوشه ی لباسم رو گرفت و فریاد زد:

- گفتم نمی‌شناسمت گمشو بیرون!

مدت ها بود که گذر زمان برام بی معنی بود دیگه روزا شبها هفته ها ساعت

ها دقیقه ها به کارم نمی‌اومد...

حالا که فهمیدم زندست چرا من رو نمیشناسه؟ با التماس نگاهش کردم و

گفتم:

- خواهش می‌کنم آرام صحبت کن جهان صدامون رو می‌شنون!

عصبی مچ دستم رو گرفت و گفت:

- مگه کسی غیر از تو ام اینجا هست؟
فشار دستش رو بیشتر کرد و لب زد:
- د زبون وا کن این جا چی می‌خواهی؟
هل کرده بودم نمی‌دونستم چی بگم چند تا نفس عمیق و پی در پی کشیدم
و گفتم:
- همه چی رو بهت میگم فقط آروم باش و بهم اعتماد کن، همین جا بمون
و پایین نیا!
از اتاق خارج شدم و دیدم تو حال بقیه جمع شدم ارتین بهم گفت:
- چیزی پیدا کردی؟ چرا رنگ و روت پریده؟
دستی به صورتم کشیدم و لب زدم:
- نه من چیزیم نیست خیلی ام خوبم. نه چیزی پیدا نکردم شما چی؟
نفس عمیقی کشید و ناراحت گفت:
- احتمالاً سرکارمون گذاشتن بیاین بریم!
خداروشکر خلاص شدم!

به هر قیمتی که شده باید بدونم چه بلایی سر جهان اومده باید این معمای
پر رمز و راز رو حل کنم.

با روشن شدن صفحه گوشیم و دیدن اسم ali روی موبایلم سریع برداشتمش و انگشت شصتم رو سمت فلش سبز رنگ بردم و جواب دادم:

- الو علی؟

ته صداش کمی شادی موج می زد.

- الو ماهور میگم جهان رو دیدی دیگه؟

با گفتن این حرفش قلبم آروم گرفت!

- آره دیدمش اما علی قضیه چیه؟ جهان چش شده؟ چرا من رو نمیشناسه؟

- ماهور متاسفانه جهان طی اون حادثه حافظه اش رو از دست داده یادته کیان یه کلیپی نشونت داد و تو از اون روز به بعد فکر کردی جهان مرده؟ اگه حقیقتش رو بخوای اون تن جهان نبود که تو آتیش می سوخت و بهش لگد می زدن من از قبل جهان رو نجات داده بودم؛ فقط این رو یادت باشه ماهور تنها کسی که میتونه حافظه جهان رو برگردونه تویی! تو مهره ی اصلی این زمینه ی سیاه سفیدی، حواست رو جمع کن باید از اون خونه فرار کنی و بری پیش جهان و سعی کنی حافظه اش برگرده!

با کلافگی گفتم:

- چجوری فرار کنم؟ صد تا محافظ پشت در اتاقم هجوم آوردن چجوری از

این جهنم خلاص شم؟

- نمی دونم ماهور بقیه اش با خودت...

تا خواستم جوابش رو بدم صدای بوق بوق قطع تلفن رو شنیدم.

-الوو... الووو... علی..؟

با اشفتگی گوشی رو کنارم گذاشتم، بعد از کمی فکر کردن یه زنگوله تو مغزم به صدا در اومد یه نقشه خفن و فوق العاده، آرتین من رو دوست داره پس چرا من از این دوست داشتن استفاده نکنم؟

رو به روی آینه موهای موج دارم رو که دم اسبی بالای سرم بسته بودم باز کردم و شونه کردم یه رژ لب جیغ قرمز به لب هام زدم و مانتو قهوه ای رنگ با شال مشکی و ساپرت مشکی پوشیدم کمی از موهام رو از زیر شال بیرون دادم.

من می تونم!

در اتاقم رو باز کردم لنگ لنگان از مقابل تموم محافظ ها گذشتم و پشت در اتاق آرتین ایستادم صدای ندا به گوش می رسید هه دختره ی پول پرست! تقه ای به در اتاق آرتین زدم و منتظر ایستادم.

- بیا تو!

وارد اتاقش شدم و ندارو دیدم که کنار آرتین روی مبل تو اتاق نشسته بود و هی خودش رو بیشتر به آرتین می چسبوند.

آرتین با حالت سوالی نگاهم کرد و لب زد:

کجا؟ شال و کلاه کردی! خبریه؟

آب دهنم رو قورت دادم همین طور که سرم رو بالا گرفته بودم و سعی می کردم به ندا نگاهی نکنم گفتم:

- باید باهات حرف بزنم!

آرتین دستش رو تکون داد و گفت:

- می شنوم؟

نگاهی به ندا انداختم و با حرص گفتم:

- تنهایی!

آرتین گوشه ی لبش رو به دندان گرفت و سرش رو پی در پی تکون داد و لبخند زد همین طور که ندا رو نگاه می کرد با چشم و سرش به در اتاق اشاره کرد.

ندا هوف بلندی گفت و چشم غره ای رفت و از اتاق خارج شد!

لبم رو تر کردم و اروم اروم نزدیکش رفتم و روی مبل کنارش نشستم. خب کشداری گفت که گفتم:

- میشه بریم بیرون؟ دلم پکید تو این خونه!

یکی از ابروهاش رو بالا برد و گفت:

- اوخ فدای اون دلت بشم.

از صحبت کردن باهاش بی زار بودم سوئیچ رو از روی میز برداشت و از روی مبل بلند شد جلو آینه رفت و لباسش رو در آورد و همین طور که از آینه نگاه می کرد گفت:

- چیه، چشم هاتو درویش کردی؟ بدن ما خار داره؟

- لزومی نمیبینم بهت نگاه کنم.

نزدیکم اومد و دوتا دست هاش رو دو طرف مبل گرفت که نگاهم مجذوب تتوی روی دستش شد یه تاس بود که یه نقطه وسطش بود، فاصله صورتش تا صورتم خیلی کم بود. اما باز نگاهش نکردم با یکی از دست هاش چونه ام رو گرفت و لب زد:

-نگام کن!

بدون رعب و ترس به چشم هاش زل زدم که با لبخندش گفت:

- مثل اینکه... هنوز این گرگ وحشی رام نشده، قلادت دست جهان بود ولی من گرفتمش!

متنفر بودم از این لقب های حیوونی که بهم می دادن کیان میگفت آهو این میگه گرگ.

پوزخندی زدم و رو بهش گفتم:

- ببین! من اون گرگی ام که تن به قلاده نمیده منو از چی می ترسونی؟

- نهایتش دیگه مرگه! نکنه از مرگ هم نمی ترسی؟

این سری لبخندم صدا دار شد!

- کسی که خیلی وقته مرده رو از مرگ می ترسونی؟ واقعاً خنده داره!
سمت کمدش رفت و یه لباس قهوه ای آستین سه رب هم رنگ مانتوعه من
در آورد و تنش کرد و یقه و آستین رو درست کرد.
کمی موهاش رو سشوار کشید و گفت:
- بلند شو بریم.

از روی مبل بلند شدم و پشت سرش راه افتادم توی پذیرایی ندا رو دیدم که
روی مبل نشسته بود تا ما رو باهم دید انگار بهش شک وارد کرده بودن
بلند گفت:

- آرتین؟ کججا میری؟

- لزومی نمیبینم بهت جواب بدم!

★★★

یه رستوران کلاسیک و شیک!

فضاش به قدری کوچیک نبود که میزها خیلی بهم نزدیک باشن و باعث
بشه مشتری احساس ناامنی کنه.

همه چیزش کلاسیک بود از خلوت بودن و موزیک آرامش بخشی که گذاشته
بودن لذت می بردم.

اما این لذت نباید بیش از حد من رو غرق خودش کنه من هدف مهم تری دارم ماهورا تو نباید تسلیم شی!

صندلیش رو عقب کشید و نشست و گفت:

- چی می خوری عزیزم؟

عزیزمش رو کشیده و با طعنه گفت حاضر نبودم باهاش همکلام بشم ولی... مجبور بودم.

منو رو از روی میز برداشتم و انواع اقسام غذاها رو نگاه کردم و رو به آرتین گفتم:

- چلو کباب سلطانی مخصوص.

ابرویی بالا انداخت به گارسون سفارش رو گفت؛ لبخندی زد و دستم رو درون دست هاش گرفت و گفت:

- چه پوست نرمی داری.

با هر حرکت انگشتش روی دستم نفرت من چندین برابر می شد.

من دیگه هیچ دلخوشی تو این دنیا نداشتم پدر و مادرم طی یه دسیسه چینی مردند الان تنها کسی که برای من با ارزش بود جهانمه!

که اون هم به این روز دچار شده ذهن مشومم رو جمع کردم سعی کردم اشکی که توی چشم هام جمع شده بود رو مخفی کنم.

به چشم های خاکستریش خیره شدم و گفتم:

- یعنی الان پدر و مادرت فکر می کنن تو مردی؟

سری تکون داد و گفت:

- آره اما دوست ندارم امشب راجع به اونا صحبت کنیم امشب شب ما دوتاست!

قلبم در حال سقوط و انفجاراتی درون پیکرم در حال رخ دادن بود.

خشم من سالها سرکوب شده بود نسخی عجیب درونم رو فرا گرفته بود
قلب محبت ندیده ام می کوبید من باید فرار می کردم!

فرار

تنها کلمه ای که ذهن پر مشغله ام رو به خودش درگیر کرده بود!

فرار و پرواز به سوی عشق همیشگی ام پرواز به سوی جهانم!

ازش اجازه خواستم تا به دستشویی برم اون هم در کمال ناباوری اجازه داد.

سمت دستشویی راه افتادم باید یه راهی باشه یه راه خروج یه در پشتی!

با نگاهم کل محوطه رستوران رو زیر و رو کردم و دنبال یه پیش خدمت یا
آشپز می گشتم!

خداروشکر چشمم به یه سر آشپز افتاد نزدیکش رفتم و گفتم:

- ببخشید آقا.

نفس نفس زنان و همین طور که از درد پام به سختی می تونستم صحبت کنم گفتم:

- این جا در دیگه ای جز در اصلی نداره؟

از این حرفم انگار ناراحت شد سرش رو پایین انداخت و لب زد:

- شرمنده اگه بهتون بگم عواقب بدی برام داره و شغلم رو از دست می دم این ملک و تموم این رستوران به نام آقای آرتین هست لطفاً من رو تو در دسر نندازید یه مادر پیری دارم که نیاز به عمل جراحی داره من به این شغل نیاز دارم.

با قرار گرفتن دست کسی روی شونه ام سرم رو برگردوندم آرتین با قیافه ای حق به جانب و پوزخند رنگینش گفت:

- خب ماهورا خانم، آدمای منو میخوای با چقدر بخری؟ اصلا اینو بگو تو چی داری؟

پوزخند صدا داری زد و گفت:

- نکنه با خوشگلیت؟

شنیدن این حرفش خیلی دگرگونم کرد اما چاره ای نداشتم مجبور بودم سکوت اختیار کنم. ادامه داد:

- بله ماهورا خانم این ها همه زیر دست های منن بدون اجازه ی من حتی آب هم نمیخورن، این قدری بهشون می دم که از کارشون راضی باشن.

سر آشپز نگاهش رو به زمین دوخته بود و به حرف های ما گوش می کرد
ارتین ضربه ای روی شونه اش زد و گفت:

- کارت خوب می تونی بری!

با دهن باز بهشون نگاه می کردم که آرتین ضربه ی آرومی زیر چونه ام زد
و صدای بهم خوردن دندونام بد جور حرصم رو در آورد.

- آره می دونم که بلدی از نقطه ضعفاشون به نفع خودت استفاده کنی و
چه ادم های بدبخت بیچاره ای رو پیدا کنی خوب می شناسمت!

ارتین: زر مفت نزن راه بیفت!

باهم به سمت میزمون رفتیم و روی صندلی نشستیم.

من باید حافظه ی جهان رو بر می گردوندم!

اون هم روی صندلی نشست و رو بهم گفت:

- هیچ وقت نمی تونی فرار کنی من کسی رو که دوست داشته باشم محکم
تو مشتم می گیرم.

- ما که خونمون بهم نخورد دیگه از من چی می خوای؟

- تو مهره ی ارزشمندی واسه من هستی فکر کردی این آموزش ها کشک
بود؟

موهای پیچ خورده و صورتم رو برانداز می کرد گفت:

- شبیه مامانتی!

پوزخندی زد و ادامه داد:

- پدر و مادرت تو آلمان خونه ی باصفایی خریده بودن واقعاً این چندسال تو اون خونه پادشاهی می کردم منظره بیرون، فضای خونه، استخرش، همه چیزش فوق العاده بود.

بهم نزدیک تر شد و تک تک اجزای صورتم رو آنالیز کرد و آروم گفت:

- حتی اخم هم به صورتت میاد و جذابت می کنه!

لبش رو نزدیک صورتم آورد و پیشونیم رو بوسید و گفت:

- بابت اون روز که بازوت رو محکم گرفتم عذر می خوام!

معذرت خواهیش الان به چه کارم میومد؟ با عذر خواهیش زندگی من عوض می شد؟

نفسی از سر کلافگی کشیدم و گفتم:

- بذار من برم!

با تعجب نگاهم کرد.

- کجا بری؟ مگه جایی رو داری؟

- آره مامان بزرگ رو دارم.

دستم رو تو دست هاش گرفت.

- بذارم بری که لوم بدی؟
- پس واسه این می ترسید!
- من چنین کاری نمی کنم مطمئن باش!
- خیلی دل رحمی ماهور و این یه ضعفه، کیان هرکاری کرد دلت رو از سنگ کنه نتونست.
- داشتن یه قلب رئوف توی این دنیای بی رحم ضعف نیست شجاعته!
- یه لبخند ژکوندی زد و گفت:
- ماشالله واسه هر حرفی ام که یه جوابی داری کم نمیاری که منم عاشق جسور بودنتم!
- نکنه دوست داری سکوت کنم؟
- لب زیریش رو به دندان گرفت.
- آخه وقتی سکوت می کنی جذابیتت صد برابر می شه!
- دستش رو نزدیک صورتم آورد با پشت دستش صورتم رو نوازش کرد.
- کیان چجوری دلش اومد این عروسک رو به این روز بندازه!
- خودم رو عقب کشیدم که ادامه داد:
- حالا چقدر دوستش داشتی؟
- سکوت کردم که در ادامه گفت:

- اوخی پنجشنبه قرار بود بیاد خاستگاریت؟

این رو گفت و قهقهه بلندی سر داد قلبم به تلاطم افتاده بود حرصم گرفته بود ازش متنفر بودم تموم تنفرم رو توی چشم هام جمع کردم و بهش خیره شدم.

در همین حین که گارسون سفارش هارو روی میز می‌ذاشت کف دستش با خودکاری یه چیزی نوشته شده بود دقیق دقت کردم و دیدم نوشته: بیرون ماشین منتظرته.

بیشتر از این نمی‌تونستم کنارش بمونم نمی‌تونستم تحملش کنم حرف هاش، طعنه هاش من رو نابود می‌کرد!

به هر قیمتی که شده باید امشب فرار می‌کردم.

- بازی کردن با آدم‌ها رو دوست داری نه؟

انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتم و ادامه داد:

- ولی آرتین این رو بدون هیچ وقت... تا وقتی که زنده ای نمی‌تونی به دستم بیاری هیچ وقت!

نگاهی به سر تا پام انداخت و با طعنه گفت:

- به دست آوردنت واسم کاری نداره همین الان هم می‌تونم، هیچ کاری واسه من غیر ممکن نیست!

خیلی عصبیم می‌کرد هر کلمه‌ش هر حرفش من رو از درون داغون می‌کرد!

شروع کرد به غذا خوردن متاسفانه اشتها نداشتم و فقط غذا خوردن اون رو تماشا می کردم.

صدای برخورد قاشقش به بشقاب مثل پتک تو سرم می کوبید.

با ولع و اشتیاق غذاش رو می خورد من هم فقط دور و بر رو نگاه می کردم نگاهی به من و بشقابم انداخت و گفت:

- چرا نمی خوری؟

قاشق رو برداشتم با غذا بازی کردم اصلا میل نداشتم.

وقتی غذاش رو خورد چشمکی زد و گفت:

- بلند شو بریم یه جای خوب!

از روی صندلی بلند شدم؛ تنها شانسی من الان بود از رستوران خارج شدم و اطراف رو نگاه کردم یه ماشین مشکی رنگ و یه فردی که به ماشین تکیه زده بود با دستش بهم می فهموند که برم!

اما به قدری ارتین مواظبم بود که نمی تونستم فرار کنم یه دلم می گفت سریع بدوأم و برم، اما یه کم دلم می زد.

ارتین به سمت جلو، داخل ماشین هلم داد و من هم با انتظار داشتم ماشین رو نگاه می کردم این آخرین فرصت بود.

روحم پرواز کرده بود پیش جهان!

اما جسمم...

من فقط با اون کامل می شدم جهان نیمی از من بود!

بدون اون زندگی هیچ اهمیتی برام نداشت!

من همونم که کل مرداب سیاه چشماش رو شنا کردم.

آدمایی مثل آرتین تنها با " بُرد"هایی که بدست میارن راضی نمیشن؛ اونا دوست دارن " باختن" بقیه رو هم تماشا کنن.

داخل ماشین نشست و شروع به رانندگی کرد و من هم از داخل اینه بقل ماشین نگاه می کردم اون ماشین پشت سرمون درحال اومدن بود!

چند دقیقه ای گذشت و همواره اون ماشین پشت سرمون بود برای خلاص شدن از دست آرتین فقط یه راه مونده...

شیکمم رو با دستم گرفتم و با فریاد گفتم:

- آرتین وایسا.

با نگرانی بهم چشم دوخت:

- چت شد؟

بریده بریده گفتم:

- ح... حالم د... داره بهم... می خوره!

سریع ترمز گرفت که در ماشین رو باز کردم و به بهونه ی بالا آوردن پیاده شدم.

ماشین دقیقا پشت سرمون بود و فاصله اش خیلی کم بود.
آخرین فرصت بود...

دیگه هیچ فرصتی برام نمی‌موند...

نگاهم به نگاه آرتین که با کنجکاوی و نگرانی بهم نگاه می کرد گره خورد.
یه صدایی از درون بهم می گفت «ماهور، بدو!»

بدون توجه به درد پام با سرعت هرچه تمام دویدم و در ماشین مشکی رو باز کردم و داخل نشستم و گفتم:
- راه بیفت!

با تمام توان پاش رو روی پدال گاز گذاشت و سرعت می رفت.
نقاب زده بود واسه همین چهره اش قابل شناسایی نبود!
با شنیدن صداش فهمیدم علیه!

سردم بود ازش درخواست کردم بخاری رو روشن کنه.

انگار اسمون مهمون ناخونده داشت ابر های سیاه مهمونش شده بودن و قصد رفتن نداشتن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- داریم می‌ریم پیش جهان؟

- آره می‌رسونمت پیشش ولی اول باید آرتین ردمون رو گم کنه لباست رو نگاه کن.

با تعجب بهش خیره شدم که بلند تر گفت:

- لباست، لباست رو نگاه کن جیباش یقه اش همه جاش رو نگاه کن ببین رد یابی چیزی نداشته!

خوب گشتم حق با علی بود یه ردیاب خیلی ریز کنار دکمه‌ی لباسم مخفی شده بود محکم چسبیده بود به سختی از لباسم جداش کردم که علی دستش رو دراز کرد گفت:

- بدش!

- می‌خوای چیکار؟

بلند تر گفت:

- گفتم بدش سریع باش تا ردمونو نگرفته!

ردیاب رو بهش دادم، توی دهنش انداخت و جویدش و قورتش داد.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- تو معدت ردیابی نمیکنه؟

خندید و در جواب گفت:

- نه اون تو ناک اوت میشه، می دونستم آرتین خیلی تیزه تو بقیه لباسات هم ردیاب گذاشته.

باید از علی بخاطر این همه لطفی که در حقم کرد تشکر می کردم واقعا نمی دونستم چجوری لطفش رو جبران کنم.

- علی داداش خیلی ممنون بخاطر کمکت!

رو به روی خونه جهان ترمز گرفت و گفت:

- وظیفم بود آجی!

با لبخند بهش خیره شدم که ادامه داد:

- باید یه چیزی رو بهت بگم، یه چیز خیلی مهم.

با کنجکاوی نگاهش کردم که گفت:

- دنیا خواهر جهان، الان زن رسمی کیانه لطفا فعلا به جهان یکی در این باره نگو وقتی حالش بهتر شد بگو کیان به قدری این دختر بیچاره رو میزنه که دختره ارزوی مرگ می کنه، خیلی سعی کردم نجاتش بدم ولی این کار رو به شما دوتا می سپارم!

دنیا...

خواهر گمشده ی جهان...

باورم نمی شد!

علی: الان هم زود پیاده شو برو پیشش از اینجا به بعد تو باید حافظه ی جهان رو بر گردونی!

ازش تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم!

یه خونه ی شیک رو به روم بود از بالای دیوار پریدم و سمت در خونه راه افتادم توی حیاطش سرد تر از بیرون بود بخاطر گل ها و درخت هایی که کاشته بودن.

چراغ های خونه روشن بودن و از پنجره جهان رو می دیدم که روی مبل نشسته بود و تلویزیون می دید تقه ای به در زدم بعد از چند ثانیه در رو باز کرد و عصبی گفت:

- باز که تویی؟

خواستم وارد خونه بشم اما سد راهم شد و گفت:

- من غریبه هارو به خونه ام راه نمیدم.

تا خواستم چیزی بگم در رو محکم بست!

با قلب شکسته زیر یکی از درخت های خونه پناه بردم که بارون خیسم نکنه به قدری هوا سرد بود که بخار از دهنم بیرون میومد می لرزیدم.

جهان هم که با بی رحمی تمام طردم کرد زیر درخت دراز کشیدم دستم رو زیر سرم گذاشتم و خوابیدم!

آروم چشم هام رو باز کردم و دیدم تو خونه ام، مثل اینکه سرگردمون دلش نیومده تو اون حال ولم کنه.

از سرما می لرزید دندون هام بهم می خورد تبم بی نهایت زیاد بود پارچه سفید رنگ رو خیس کرد و روی پیشونیم گذاشت.

هیچی برام مهم نبود فقط دوست داشتم کنارش باشم ببینمش فقط می خواستم دوباره به اون چشم های جذابش خیره شم... میشی خالص!

به تک تک کار هاش چشم دوختم واسم دمنوش آویشن آورد و روی میز کنارم گذاشت.

به چشم هام نگاه نمی کرد و فقط کارش رو انجام می داد دوباره پارچه رو برداشت هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمی شد و در سکوت مطلق به سر می بردیم به قدری سکوت فشارو پر کرده بود که فقط صدای چلوندن پارچه در ظرف آب به گوش می رسید دوباره پارچه رو خیس کرد و رو پیشونیم گذاشت!

کار زیاد اسونی نبود...

خاطرات این پنج سال رو چجوری به یادش بیارم؟ باید از موقعیت استفاده کنم باید قدر هر ثانیه ای که کنارشم رو بدونم!

آروم صداش زدم:

- جهان؟

خیلی جدی گفت:

- بله؟

صدام بدجور گرفته بود.

- واقعا من رو یادت نمیاد؟

کلافه و عصبی گفت:

- چند بار باید بهت بگم؟ دختره‌ی زبون نفهم؟

آخ که چقدر دلم برای عصبانیتش تنگ شده بود آخ.

همین طور که پارچه رو از روی پیشونیم بر می داشت گفت:

- اگه الان هم این جایی فکر نکنی که دلم برات سوختا نه؛ فقط بخاطر علییه.

پارچه رو فشرده و دوباره روی پیشونیم گذاشت و گفت:

- به صورتت دست بزن بین تب داری یانه؟

دستش رو محکم گرفتم و گفتم:

- خودت دست بزن!

عصبی دستش رو از دستم بیرون کشید و چنان اخمی کرد که فکر کردم الان

با تیپا پرتم می کنه.

عصبی و خشمناک گفت:

- چرا بر نمیگردی همون قبرستونی که بودی؟
- برگشتن به جاهای اشتباه مثل این میمونه که بخیه های زخمتو باز کنی.
- بهترین راه برای اینکه جهان همه چیز رو یادش بیاد عکس بود...
عکس های دونفرمون، این طوری بهش ثابت می شد من دروغ نمیگم.
دستم رو سمت گوشیم دراز کردم و گفتم:
- بی زحمت میاریش؟
- گوشیم توی بارون چیزیش نشد چون ضد آب بود.
- تو گالری رفتم و یکی از عکسامون که تو ماشین درحال قهوه خوردن بودیم
رو نشونش دادم و گفتم:
- همیشه اسپرسو دوست داشتی!
- اشک مقابل دیدگانم ظاهر شد لب زیریم رو به دندون گرفتم و چونه ام
بدجور می لرزید اخم غلیظی مابین پیشونیش نمایان شده بود به سختی لب
زدم:
- بازم هست ورق بزن عکسا رو ببین!
- برای چند لحظه سردرد عجیبی گرفت و گوشی از دستش افتاد پلک هاش
رو بست و با دست هاش سرش رو محکم گرفت و مردد می گفت:
- دارم یه چیزایی میبینم، پرونده، قهوه، پوشه کاغذ، میز، صندلی، مجرم، تو!

با گفتن کلمه ی تو از روی مبل بلند شدم و با اشکی که درون چشم هام جمع شده بود نگاهش کردم و تو آغوشش گرفتم و گفتم:

- وقتی فکر می‌کردم مردی درست عین شیر خراب ظرفشویی چشم‌های بی‌قرارم آروم و بی معطلی چکه می‌کرد، دلم برای تموم خاطره‌هایی که نساختیم می‌سوخت با خودم می‌گفتم کاش لحظه‌ی آخر و آخر دیدارمون که می‌خواستی ببوسیم بهت این اجازه رو می‌دادم کاش!

پیشونیش، لپاش کل صورتش رو بوسه بارون کردم اون هم باهام نرم‌تر و خوش خلق‌تر شده بود این رو از دست حلقه شده‌ش دور کمرم فهمیدم نمی‌دونستم چجوری بهش بگم تا خرخره دلم بغلتو می‌خواد.

توی چشمام نگاه کرد و گفت:

- داره یادم میاد، رایحه ی خوش عطر تنت مثل بوی پرتقال اول پاییز که تو هوای اتاق پخش میشه.

بند بند وجودم دلتنگی رو جار می‌زدند و من رو حریص تر برای فشردن جهانی که دلتنگ تر از من بود؛ دلتنگی که هر دو خوب می‌دونستیم باید ماه‌ها بگذرد تا رفع بشه.

صورتش رو مقابل چشم هام گرفتم و که گفتم:

- چه بلایی داره سرم میاد؟

- اولش یه کم سخته، تو داری خاطرات و گذشته رو به یاد میاری، من عشقم جهان ما باهم کلی خاطره داشتیم!

باهم روی مبل نشستیم که با شک و تردید گفت:

- برام یه کم از زندگی بگو؟ از حرفایی بگو که میشه دل بدی بهشون..!

- این زندگی تهش هیچی نیست فقط غم و غصه ست از چیش برات بگم؟ از مردم نامردش یا از دورنگی ها؟ این دنیا پر از آدمای بده کاش می تونستیم باهم به یه شهر فراموش شده تبعید بشیم، دوست ندارم هر لحظه با ترس و استرس زندگی کنم.

تک خنده ی تلخی کرد.

گل سرم رو از دور موهام باز کردم و رو به جهان گفتم:

- این چیزی رو یادت نمیاره؟ دقیق نگاهش کن؟

جهان بی تفاوت نگاهش کرد که ادامه دادم:

- این گل سر همون رنگ ارغوانیه که دوست داشتی با سلیقه ی خودت برام خریدیش؛ یادته که همیشه میگفتی دوست دارم این گل سر همیشه روی موهات باشه؟ منم به عشق تو همیشه به موهات می زدم ببین جهان چقدر نو نگهش کردم فقط بخاطر تو!

انگار اولین باره این گل سر رو می بینه براش تازگی داشت!

خیلی برام دردناک بود که جهانی که از لحاظ هوش و ذکاوت بین سرگرد ها حرف اول رو می زد الان به این روز افتاده باشه همچنان بهش رو کردم و گفتم:

- اگه تو امیدت رو از دست بدی من پا پس نمی کشم ادامه می دم تو باید یادت بیاد همه ی گذشته رو هویتت رو، اینکه کی بودی و کی هستی حتی اگه تموم دنیا ناامیدم کنن من ادامه می دم.

سینی صبحونه رو آورد و دستم داد.

- بخور جون بگیر!

نمی دونست من با صبحونه خوردن جون نمی گیرم من با در کنارش بودن جون می گیرم چشمهاش مسکن من بود!

یک سال و چند ماهی می گذره که حافظه ی جهان برگشته.

توی این مدت خیلی اتفاقات افتاد ما باهم ازدواج کردیم و الان به خوبی و خوشی زندگی می کنیم.

توی این مدت به قدری تو عشق جهان غرق شده بودم که مسئله به این بزرگی رو یادم رفت بهش بگم قضیه خواهرش!

همین طور که غذا درست می کردم جهان یواشکی وارد آشپزخونه شد و به دسر ناخونک می زد.

- عه جهان نکن اینکارو!

لبخندی زد و یه سیب سرخ از جامیوه ای برداشت پشت سرم اومد شکمم رو لمس کرد.

- بچه های بابا چطورن؟

اخم کردم و گفتم:

- عه حالا شدن بچه های بابا؟ پس مامانشون چی؟

کنار گوشم سیبش رو گاز زد و گفت:

- مامانشون که فعلا جیگر منه!

دوباره حس شیطنتش گل کرده بود.

- توام لعنتی ترین مرد اخموی جذاب روزگار منی!

بوسه ای روی گونهام گذاشت می خواستم بگم من رو غرق بوسه های مورفین دارت کن که تموم تنم معتاد بوسه هاته!

احساس کردم یکیشون داره لگد می زنه آروم روی صندلی نشستم و دست جهان رو روی شیکمم گذاشتم و گفتم:

- حسش می کنی؟ اهورا داره لگد میزنه!

خندید و گفت:

- منکه احساس می کنم این طرز لگد زدن طهوراست!

- وا جهان می‌گم اهوراست لچ نکن مطمئنم اون خیلی ورجه وورجه می‌کنه!
لپم رو گرفت و کشید.

- اصلا هرچی تو میگی قبول، خانوم من!
در یخچال رو باز کردم و دیدم مواد غذایمون رو به پایانه.
لیستی که از قبل تهیه کرده بودم رو به جهان دادم و گفتم:
- جهان برو خرید کن بیا مراقب خودت باش، کاپشن بیوش سردت نشه!
پیشونیم رو بوسید و لب زد:
- توام مواظب دوقلوهای بابا باش!
منم گونه اش رو بوسیدم، زندگیمون سرشار از عشق و محبت بود.
وقتی جهان کنارم بود هیچی کم نداشتم، توی این پنج ماه مثل مادر مراقبم
بود نمی‌داشت هیچ آسیبی ببینم.
اون اوایل حاملگی و یار شدیدی داشتم و هرچی هوس می‌کردم از زیر سنگ
هم که شده بود پیدا می‌کرد!
دیگه خبری از آرتین یا کیان نشد شاید بی خیالم شده بودن!
الان تنها فکر و ذهنم بچه هام بودن
اهورا و طهورا!
دوست داشتم هرچه زودتر به دنیا بیان!

کلی کتاب درباره بارداری خوندم!

جهان خداحافظی کرد و رفت با نی نی های نازنینم حرف می زدم اونا هم با لگد زدن جوابم رو می دادن آخ که چقدر دوستشون داشتم!

این دوتا دوقلوهای افسانه ای ثمره ی عشق منو جهان بودن!

حدود یه رب گذشت و منم درحال چیدن میز غذا خوری بودم که در با لگد باز شد...

به چشم هام اعتماد نداشتم...

او... اون!

ارتین بود..!

لیوان هایی که دستم بود روی سرامیک ها افتاد و شکست.

به سرعت نزدیک میومد!

- آ.. آرتین ت... تو اینجا؟

انگشت اشاره اش رو روی لبش گذاشت و گفت:

-هیششش صدات در نیاد.

اسلحه رو سمتم گرفت که با گریه گفتم:

- آرتین خواهش می کنم به منو بچه هام نزدیک نشو از ما دور بمون!

- تا توله سگاتو نکشم دست بردار نیستم.

همین طور که تسمه رو دور دستش می پیچید لب زد:

- دیگه منو دور میزنی آره؟ دیگه به من نارو می زنی؟ من که بهت گفته بودم خب بی ام و دوست نداشتی می گفتمی صد تا سانتافه واست می خریدم چرا این کارو باهام کردی؟

ارتین دیوونه بود...

با ترس و وحشت عقب می رفتم می ترسیدم بلای سر بچه هام بیاره.

- آ... آرتین من باردارم.

پوزخندی زد و گفت:

- باهاشون خداحافظی کن!

تسمه رو محکم سمت شیکم نشونه گرفت اما جیغ بلندی زد و دستم رو مانع برخوردش کردم دلم کباب شد!

با لگدی که به شکم زد روی زمین افتادم و آخ بلندی گفتم از درد به خودم می پیچیدم.

درد شکم

کمر درد

خون...

بچه هام؟

با دیدن دستم که آغشته به خون شده بود جیغ بلندی زدم.
آرتین با گام های کوتاه نزدیک میومد و من دور می شدم عقب عقب می
رفتم!

- دیگه توله ی این سگو تو بدنت پرورش می دی؟
نکنه بچه هام چیزیشون شده؟ نکنه...؟ کل سرامیک خونه اغشته به خون
شده بود.

از درد زیاد محکم پلک هام رو بستم و نقش بر زمین شدم خودم رو به
سختی روی سرامیک ها می کشیدم و سعی می کردم عقب برم.
نمی تونستم ذره ای تکون به بدنم بدم، تنم هیچ رمقی نداشت موهای
پریشونم جلوی دیدم رو گرفته بودن.

کنارم زانو زد و با پوزخند چونه ام رو گرفت و صورتم رو بالا آورد با اون
دستش شکمم رو لمس کرد و گفت:

- اگه قراره بچه ای به دنیا اون بچه ی منه حتی اگه ناقص باشه!
با چشم هایی که از زور درد و اشک سرخ شده بودن بهش چشم دوختم، به
مرز انفجار رسیده بودم دوست داشتم بکشمش ولی از درد...

- مثل پدرت یه حیوونی!

گلووم رو محکم با دو تا دست هاش گرفت و فشرد.

- اگه قراره مال من نشی پس بهتره بمیری.

هنوز با نفرت نگاهش می کردم بچه هام که مردن!

زنده بودن یا مردن من دیگه چیزی رو عوض نمی کرد دنیای من اون بچه ها بودن تموم زندگیم اونا بودن! پنج ماه سختی رو تحمل کردم اما اون...

بچه هام

پاره های تنم

دو قلو های نازنینم

اهورا و طهورا رو کشت

در باز شدو جهان با اون لبخند دل رباش وارد خونه شد با دیدن من و آرتین توی اون حالت

عروسک هایی که برای بچه هامون گرفته بود و پلاستیک مواد غذایی از دستش افتاد و صداش تو گوشم اکو می شد

- کثافت چه غلطی کردی؟

سریع به سمت آرتین هجوم برد یقه اش رو گرفت چنان سیلی محکمی رو مهمون صورتش کرد که رد انگشتاش به وضوح روی صورت آرتین مشخص بود انداختش رو زمین و اینقدر مشت بارونش کرد که کل صورتش کبود شد.

همین طور که ارتین رو کتک می زد با دیدن حال و روز من اشک تو چشم
هاش حلقه زده بود و بیشتر کفری می شد.

جهان سمتم هجوم آورد و گفت:

- ماهر عزیزم همه چی درست می شه.

گر گرفتم از این همه احساس پاکی که یک جا روانه ی قلبم شده بود.

دست هام رو حریصانه دور شونه ها و گردنش پیچید و با تمام وجودم عطر
تنش رو بلعیدم.

دیگه هیچ رمقی نداشتم و نمی تونستم این همه درد رو تحمل کنم.

قطره اشک درشتی از چشم هام سرازیر شد و چشم هام بسته شد.

**

با صدای جهان چشم هام رو باز کردم تو بیمارستان بودم.

کل صورتم رو بوسه بارون کرد و گفت:

- خوب میشی عزیزم.

به زور با صدای گرفته لب باز کردم.

- بچه هام؟

هیچی نگفت و سکوت کرد از سکوتش فهمیدم اون هارو از دست دادم
دستی به شکم کشیدم...

دیگه خبری از اهورا و طهورا نبود!
بچه هام مرده بودن زندگیم بر باد رفته بود!
جهان کنارم روی تخت بیمارستان خوابید سرم رو روی سینه اش گذاشتم و
تا می تونستم گریه کردم.
چه خواب هایی که براشون ندیده بودم... برای مامان شدنم کلی ارزو داشتم.
از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم تمام روز رو قران می خوندم اما...
به قدری رو سینه ی جهان گریه کردم که اون هم همراهم گریه می کرد نمی
دونست من رودلداری بده یا خودش رو!
دلداریم می داد و با بوسه های پی در پی و شیرینش آرومم می کرد.
- هیش ماهورا عزیزم گریه نکن اون عوضی مجازات شد الان زندونه!
با حق حق گفتم:
- ج... جهان...! خ... خواهرت...
اروم پلک هاش رو بست و گفت:
- می دونم می دونم نجاتش دادیم آروم باش تو فقط گریه نکن عزیزم آروم
باش!

آروم باشم؟ مگه با آروم شدن من بچه هام بر می‌گشتن؟ مگه با آروم شدن من چیزی عوض می‌شد؟ بچه های نازنینم که چند ماه از شون مراقبت کرده بودم...!

محکم آغوشش رو چسبیدم و گفتم:

- جهان... من می ترسم از آدم های اطراف، حتی از سایه خودم از همه چیز...!

سرم رو نزدیک لبش برد و بوسه ای روی پیشونیم گذاشت و لب زد:
- عشقم نترس!

پایان

99/2/27

سوالی؛ انتقالی؛ نظری داشتید به پی وی بنده مراجعه کنید...

مشتاقانه منتظر نظراتتون هستم!

@arianaashoori

رمان دلی ز دست می‌رود

همه چیز از رد نفس بازه‌های زمانی ۱۰ ساله شروع می‌شود. عاطفه سال‌های زیادی است که در آغوش سرد جنون فرو رفته و لمس آرامش برایش باور نکردنی است. اتفاقاتی که به چشم دیده، نطق او را در برابر حقایق کور کور کرده است. حالا بعد از ۱۰ سال، زمانی که عاطفه تازه با دردی که می‌کشد، خو گرفته است، گذشته به حال یورش می‌برد. همه باز می‌گردند، داغ دلی تازه می‌شود، مرده‌های زنده می‌شود، عشق آمیخته به جنون می‌شود و وصف شوریدگی‌ها در میان آواری که بر سر آمال خراب می‌شود جای حرفی باقی نمی‌گذارد. داستان بر مدار غمی مطلق است. قصاصات زخم‌های قدیمی را باز می‌کنند. خونابه‌ی انتقام به راه می‌افتد، تنی زیر کوبش قدم‌های ظلم جان می‌دهد، دلی در آستانه‌ی دلدادگی پریز می‌شود و این‌بار مردی یا در عرصه می‌گذارد که تمام معلومات را منحل می‌کند.

مطالعه

رمان به دنبال شارلو

آن‌ها همیشه می‌شنیدند که دیگران تعریف می‌کنند: «شارلو تا ابد در امنیت است... چقدر سرزمین خوبی است... هیچ شیطنی نمی‌تواند نزدیکش شود... هیچ سایه‌ای در آن قدرت پایداری ندارد... خوش به حال اهالی‌اش.» اما زمانی که طوفان سرد سایه‌ها وزیدن گرفت و آن همه آرزوهای درخشان و زیبا را تکه‌تکه کرد، خوشبختی و شادی خاطرات شارلو فراموش شدند و سایه‌ی کابوس همچون علفی هرز خرمن دوستی‌ها را به باد نیستی کشاند.

مطالعه

رمان قاتل‌ها دوبار می‌میرند

نیرونا کارل، افسر تازه‌کار دلیریه‌ی تجسس و تحقیقات به عنوان بازرس پرونده‌ی قتل‌عام در مهدکودک کلونه منتخب می‌شود. جنایتی که مربی روان‌پریش مهدکودک را محکوم به این قتل می‌کرد. اما کمی کنجکاوی در این پرونده، سرنخی در دستان نیروانا قرار می‌دهد که در ازای حذف شدن از زمین مسابقه، عشقی ابدی به او می‌بخشد. عشقی که او را وسط مبهم‌ترین و در عین حال قابل رؤیت‌ترین معمای پاریس قرار می‌دهد. معمایی که راز زندگی عجیب قاتل‌ها را برملا می‌کند و می‌گوید، قاتل‌ها دوبار می‌میرند!

مطالعه

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌ها یا شعرهایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

کتاب رقص تاس

رزانا دیار سر تیم گروه مهندسی است که ساخت هتل بزرگی را در جزیره‌ی کیش بر عهده گرفته است. در جریان آغاز پروژه، متوجه حضور همسر سابقش، رامان آواکیان به عنوان سرمایه‌گذار پروژه می‌شود. ماجرا با کاوش میان گذشته و حال این زوج رقم می‌خورد که در این بین دیدار اتفاقی رزانا دیار با سپهرکاوینی که گذشته‌ی پر مخاطره‌ای با او داشته، برگ تازه‌ای از حوادث را به دل این قصه اضافه می‌کند و هر چه او در واکنوی گذشته پیش می‌رود هیولای درون انسان‌ها برای او بیش از پیش آشکارتر می‌شود اینک طمع، زیاده‌خواهی و جاه طلبی تا کجا می‌تواند در رشد هیولای درون بشریت، این معضل بزرگ و جهان شمول، موثر باشد. بحثی است که در رقص تاس به آن پرداخته می‌شود.

خرید

کتاب دردمان

دردمان زندگی دختری به نام گلسا را روایت می‌کند که تصمیم به ازدواجی خودسرانه گرفته است. حال بعد از گذشت چند سال تبعات این انتخاب اشتباه به گردن او افتاده است. ورود بعضی آدم‌ها به زندگی‌اش او را برای جنگیدن و تلاش برای ساختن یک زندگی آرام ترغیب می‌کند. در این میان گلسا با حس به اشتباه بودن علاقه‌ای که ریشه در قلبش دوانده، وجود آدمی که درمان دردهایش شده بود را از خود می‌رهاند. قلب بی‌قرار او در میان تمنای دل و تقلای منطق، سرگردان می‌چرخد. گلسا ناگزیر به تصمیم، او را هم می‌خواهد و هم نه!

خرید

کتاب سپید به رنگ آرامش

این کتاب داستان زندگی دختری است که به همراه دوستانش در بهزیستی بزرگ شده و اکنون در خانه‌ای قدیمی با آنها زندگی می‌کند. قرار است سرنوشت هر کدام به نحوی رقم بخورد که در خلال داستان به آنها پرداخته خواهد شد. سرنوشت الینا، دختر صیوری که بی‌نهایت قلبش برای محبت به این و آن می‌تپد نیز در حال تحولی شگرف است که بی‌رحمانه مورد هجوم آفات حسادت و طمع دیگران و ترس از مکافات آنها قرار خواهد گرفت.

خرید



کتابفروشی یک رمان

bookstore.1roman.ir



تلگرام یک رمان

Yek_roman



ارتباط با ما

mousavir1@gmail.com



عضویت در انجمن

forum.1roman.ir



اینستاگرام یک رمان

yek_roman1



وبسایت یک رمان

1roman.ir